



گرچه من به من گفتم سفرهای جادویی برامبل بری رز

توسط فرشته آمبر





وب www.mycattoldme.com | فیس بوک [id=100063484482690](https://www.facebook.com/profile.php?id=100063484482690)

<https://www.facebook.com/profile.php?id=100063484482690> | اینستاگرام [@mycattoldme](https://www.instagram.com/mycattoldme)

گره من به من گفت سفرهای جادویی برامبل بری رز

توسط فرشته آمبر

این اثر تخیلی است اما بر اساس رویدادهای واقعی و افراد واقعی زندگی من است. همه چیز در این داستان برای من اتفاق افتاد، اگرچه برخی از اتفاقات ترکیب شده یا به اختصار آمده است. شعر اولین عشق نویسندگی من بود، مخصوصاً هایکو. ممکن است تأثیراتی از آن کار اولیه در این داستان بیابید. من کلماتی را که برایم مهم هستند با حروف بزرگ نوشته ام. من همچنین از برخی علائم نگارشی استفاده کرده ام زیرا آنها را دوست دارم. نام افراد برای حفظ حریم خصوصی آنها تغییر کرده است، اما نام حیوانات به همان شکلی که در آن زمان بود و اکنون باقی مانده است.

حق چاپ © 2019 توسط Amber Archangel کلیه حقوق در سراسر جهان محفوظ است. این کتاب یا هر بخشی از آن را نمی توان به هیچ وجه بدون اجازه کتبی صریح نویسنده تکثیر یا استفاده کرد، مگر اینکه از نقل قول های مختصر در نقد کتاب استفاده شود.





نویسنده در این داستان زیبا از زندگی خود با اعضای کنجکاو و دوست داشتنی گربه سانان خانواده اش، از جمله یکی از آنها، برامبل بری رز، خاطرات و تجربیات دوست داشتنی خود را با صدایی صمیمانه و درگیر بازگو می کند که خواننده را به نشستن و نوشیدن دعوت می کند. یک لیوان بلند چای سرد در ایوان جلو با او در حالی که او همه چیز را به شما می گوید.

داستان از ابتدا تا انتها جذاب است. این با قدردانی، خرد و ارزش هایی را که گربه های محبوب او با نویسنده در طول زندگی یک گربه و حتی پس از آن به اشتراک می گذارند، برجسته می کند. این نویسنده که هنرمند و دوستدار حیوانات است، بیش از سی گربه گمشده را به فرزندی قبول کرده و برای چندین دهه به عنوان اعضای خانواده اش از آنها مراقبت کرده است، اما او نزدیک ترین پیوند را با زمین، اولین بچه گربه خود، و برامبل بری رز، گربه ای که او توصیف می کند، برقرار کرد. «روح من، قلب من» که بیش از چهارده سال همراه همیشگی او بود و رابطه اش با نویسنده موضوع اصلی کتاب است.

این اثر دوست داشتنی و ارزشمند، برامبل بری رز را از نجات او به عنوان یک دور انداخته دنبال می کند. بچه گربه یک روزه تا بزرگسالی باشکوه، در خانواده ای صمیمی که زندگی آنها بر فعالیت و رفاه حیوانات متمرکز است. مدیریت نویسنده متشکل از نویسنده، شوهر و شریک زندگی نویسنده، کریستوفر، و سه "برادر و خواهر" بزرگتر است - گربه نر محافظ و تماماً سیاه ناوار استار، گربه نر دوست داشتنی و راحت، هاکلبری مون، مرد ساکت. ، گربه ماده اسرارآمیز ، Girl Grey، و بعدها، گربه ماده با روحیه و بچه از خانواده ، Hayleigh SkyWalker. تنها عضو خانواده که با برامبل بری رز کنار نمی آید.

نویسنده ناظر دقیق شخصیت، فعالیت های مورد علاقه و ویژگی های حیوانات است. دوستداران انواع حیوانات در توصیف هایی که زیبایی درونی و بیرونی آنها را بیان می کند، نقاط مشترکی پیدا می کنند. نویسنده متوجه می شود که او و برامبل بری رز ارتباطی دارند که فراتر از یک عمر است - برای مثال او شباهت های غیرمعمولی بین زمین و برامبل بری رز احساس می کند. پس از مرگ گربه محبوبش، که نویسنده را در غم و اندوه عمیق فرو برد، نویسنده از دریافت ارتباط فکری محبت آمیز و آرامش بخش از برامبل بری رز شگفت زده می شود. نویسنده این ارتباط را، در میان نشانه های دیگر، برای کنار آمدن با از دست دادن برامبل بری رز حیاتی توصیف می کند و اعتقاد او را تقویت می کند که او و گربه محبوبش در این دنیا یا آن دنیا دوباره به هم خواهند پیوست. نویسنده امیدوار است که داستان او به نوبه خود به دیگری که آسیب های دردناک مشابهی را متحمل شده اند، تسلی دهد و کمک کند.

این یک داستان دلچسب و الهام بخش است که عاشقان کتاب و دوستان حیوانات عاشق آن خواهند شد خوانند.

-بررسی توسط سردبیر در Simon & Schuster





نظرات نویسندگان دیگر از محبت شما سپاسگزاریم...

تقدیم به یاد فصل ها

1. من قبلاً شما را می شناختم. 2. آیا این احتمالاً درست است؟

3. لطفاً، نه!

4. ~~ببخشید~~ ها سگ هایشان را می آورند، درست است؟

5. به اون بچه نگاه کن! به نظر یک بابت کوچک است. 6. او هنوز رفته بود. 7. اورنو، پاندا و شیرین بیان. 8. گربه شما بسیار عاقل به نظر می رسد. 9. من خوبم، مامان. 10. با عشق در قلبت زندگی کن. 11. بزرگ، قرمز. 12. Predator سگ ها قدرت های فوق العاده ای دارند. 13. عشق برنده است. ضرر ضرر می کند.

14. می دانم چگونه بگویم دوستت دارم. 16. پایان؟

17. نام های او. 18. من عکسی پیدا کردم که داستانی را تعریف می کند. 19. فهرست

جزئی از منابعی که به من کمک کرد مجله پیام های محبوب من درباره نویسندگان را درمان کنم



5.
6.
7.
8.

9.
31.

34.
40.
49.

61.
83.
102.

106.
111.
113.

116.
122.
124.

127.
129.
130.

131.
133.
134.
135.



نقد و بررسی My Cat Told Me: The Magical Journeys of BrambleBerry Rose

"من به خصوص گربه ها را دوست ندارم (اگرچه سابقه من در مورد "مالک من" چندین نفر از آنها باعث شده است که دروغ است). من به ویژه به اشک ریزان علاقه ندارم (اگرچه این داستان دوست داشتنی به طور منطقی تر به عنوان یک "ضد اشک ریزان" واجد شرایط است). کتابهای احساس خوب دوباره چیز دیگری هستند - و چه کسی می‌تواند در مقابل کتابی مقاومت کند که بدیهی است هدیه‌ای عالی برای کسی است که گربه‌ها را دوست دارد، یکی از عزیزانش (دو یا چهار پا) را از دست داده است و به سادگی دارد (یا نیاز دارد) شجاعت برای ادامه دادن نفس کشیدن و برداشتن یک قدم به سوی هر آنچه که در آینده وجود دارد؟ نوشته زیبا و شاعرانه، Amber Archangel گربه من به من گفت: سفرهای جادویی برامبل بری رز به یک جواهر کوچک، افزودنی شایسته و دوست داشتنی در لیست خواندن دوستان - یا حتی شما - تبدیل می‌کند.

— هوگو ان. گرتسل، نویسنده بین‌المللی پرفروش‌ترین کتاب‌نویس، قاتل، علیه همه شانس‌ها، و خدمه ویران

اگر تا به حال حیوانی را دوست داشته اید -چه اولین توله سگتان، چه طوطی که به شما توهین کرده است، یک موش که از همه جای شما بالا رفته است، یا یک بچه گربه که عملاً روی پاهای شما زندگی می‌کند -پس شما عاشق داستان Amber Archangel خواهید شد.

حیوانات بسته های عشقی هستند که واقعاً با ما ارتباط برقرار می‌کنند و ما را دوست ندارند

مهم است

از شما، فرشته عنبر، برای خواندن صمیمانه، که ساده و در عین حال عمیق است، سپاسگزارم. ای کاش همه ما می‌توانستیم عشقی مانند برامبل بری رز داشته باشیم!

-جرارد رز، نویسنده جنگ برای پایان، کاپیتان پسر، و همیلتون و اگبرتا

«شاید بزرگ‌ترین سخنان حکیمانه‌ای که تا به حال گفته شده، توسط آن گورو معروف و ناشناس، «توگان» بوده است، که از زبان خود می‌گوید: «فقط زمانی که عشق به یک حیوان را می‌شناسید، زندگی کاملی داشته‌اید.» این کسی بود که وقتی به زمین آمد، خواربارفروشی هایش را در یک چرخ دستی گلف با یک برچسب سپر که روی آن نوشته شده بود «انسان و گربه گم شده» می‌چرخید.

جایزه برای گربه بله، او در مورد گربه سانان جدی بود. و عنبر فرشته نیز همینطور است، با خوشحالی. بسیاری از زندگی او صرف یادگیری از یکی از باهوش‌ترین گونه‌های روی کره زمین شده است. او افکار روشنگرانه و صمیمیت آنها را در Rose My Cat Told Me: The Magical Journeys of BrambleBerry به اشتراک می‌گذارد، داستانی خوشمزه که روزهای شما را درخشان می‌کند.

—تونی ستون، روزنامه نگار برنده جایزه و نویسنده رازهای فرانسوی لویلارد





از اظهار محبت شما سپاسگزارم ...

اول در قلب من همه گربه ها و بچه گربه هایی هستند که زندگی من را به اشتراک گذاشته اند. تا ابد دوستت دارم و قول می دهم دوباره پیدات کنم.

من بدون شوهر خارق العاده ام اینی که هستم نمی شوم. از شما برای سالهای شگفت انگیز فراوان، مکان هایی در این دنیا که زندگی کردیم و بازدید کردیم، و لیخندها و عشقی که در طول راه داشتیم، سپاسگزارم. عشق تو بهترین بخش وجود من است

چگونه می توانم از شما به اندازه کافی رندی (ویلیام) اولگ برای عشق و ارزش بسیار شما تشکر کنم درس دادن؟ شما برای چندین دهه بهترین دوست من بوده اید. ذهن و دلم را به روی حکمت عالم و عشق خالق باز کردی. به خاطر تو، صدای برامیل بری رز ادامه دارد.

تشکر صمیمانه از همه افرادی که در طول دوران برامیل بری رز را دوست داشتند و از آن مراقبت کردند طول عمر او

برای تمام داستان های جادویی که دوستان و همسایگانم در مورد حیوانات مورد علاقه خود به من گفتند که ظاهراً با انتخاب خود پس از خروج به خانه بازگشتند.

چگونه می توانم از اداره پلیس محلی دوست داشتنی خود برای تماسی که برامیل بری رز را به من بازگرداند، تشکر کنم؟

گروه محلی بازیابی غم و اندوه من سیدی پر از راهنمایی محبت آمیز و حمایتی را در یکی از سخت ترین تغییراتی که در زندگی ام با آن مواجه شدم به من داد.

و از خالق جهان ما، از شما به خاطر درس های عشقی شما، چه با افراد خردار و چه به عنوان یک شخص، سپاسگزاریم. همه چیز دیگر در پایان از بین می رود، عشق همه چیز است.





این کتاب یک داستان عاشقانه است. این به هر پرنده، مارمولک، گریه، سگ، اسب، فیل اختصاص داده شده است - همه موجودات، خواه هوا یا آب تنفس می کنند، خز یا پر دارند، پرواز می کنند، می خزند، راه می روند، می دوند، می پرند یا نقب می زنند، برای کار در نظر گرفته شده اند. وحشی یا حیوان خانگی، یا (متأسفانه) برای مصرف یا اهداف تولید باشد. آنها به اینجا آمده اند تا با عشقی که در دل دارند به ما و این سیاره کمک کنند و به همین دلیل از آنها تشکر می کنم. من به آنها احترام می گذارم و همه آنها را دوست دارم.

از جانوران پیرس زیبایی این زمین را به تو خواهند آموخت.

-سنت فرانسیس آسیزی

ممنون که داستان عاشقانه من را خواندید. لطفاً به یاد داشته باشید که جایگزینی برای آن نیست دریافت کمک شخصی در مورد مرگ یا بیماری همراه حیوان مورد علاقه خود.





گرچه من به من گفتم، *The Magical Journeys of BrambleBerry Rose* نیز برای کمک به آن دسته از دوستداران حیوانات نوشته شده است که یک دوست محبوب خود را از دست داده اند. ممکن است بخواهید نام دوست گرانقدر خود را در زیر به یاد آورید:

من

(نام شما) شما را دوست خواهد داشت و شما را برای همیشه گرامی خواهد داشت.

قول می دهم دنبالت بگردم و می دانم که دوباره تو را می بینم، این طرف یا آن طرف.
به یادگار عاشقانه و جاودانه

(نام محبوب شما)





1. من قبلا شما را می شناختم

وقتی بچه گربه هشت هفته‌ای جدیدم را در دستانم گرفته بودم، نور عصر آرام بود. نگاهش کردم و بدون هیچ صدایی به عقب نگاه کرد. به طور غیرمنتظره‌ای شنیدم که می‌گفتم: «قبلاً تو را می‌شناختم». چیزی در مورد او وجود داشت. نمی دانستم چیست؛ وقتی به سبز طلایی چشمانش نگاه کردم چیز آشنا را تشخیص دادم.

خوانندگان عزیز، من می خواهم توضیح دهم: این. داشته است. نه. اتفاق افتاد. به. من قبل از. مطمئناً، در گذشته، گاهی اوقات در مورد چیزی احساس عجیبی داشتم، و سپس آن اتفاق افتاده بود. به یکی از دوستانم فکر می‌کردم و بعد تلفن زنگ می‌خورد و او بودند، یا آنها را در کافی شاپ می‌دیدم. بسیاری از ما این اتفاق افتاده است - اما این؟ این قلمرو جدید بود.

در حالی که او را به قلبم نزدیک کرده بودم، به امید او به دفتر شوهرم کریستوفر رفتم می تواند به من کمک کند او به نقاشی های خانه با فناوری پیشرفته نگاه می کرد و دختر بچه گربه دیگر ما، گریل گری، نزدیک یکی از پنجره های بلندی که مشرف به حیاط ما بود، خوابیده بود. "من قبلا او را می شناختم. آیا این امکان پذیر است؟"

"آهان." سرش را بلند کرد تا نوزاد جدیدمان را ببیند. "این غیرعادی است، اما ممکن است."

دختر گری بیدار نشد و بنابراین نمی دانست که خواهر جلف جدیدی دارد.

"آیا فکر می کنید او ممکن است شبیه یکی از گربه های ما باشد که قبلاً با ما زندگی کرده است؟"

"شاید."

"آیا او را می شناسید؟"

"او خیلی با نمک است." روی صندلیش نشست و دستش را برد تا بالای سرش را نوازش کند. "اما نه؛ من قبلاً شبیه او را ندیده بودم."

آلبوم‌های عکس را - بله، در همان روزگار - در اتاق نشیمن پخش کردم فرش و به سال‌ها خاطرات نگاه کردم، همه گربه‌ها و بچه گربه‌هایی که زندگی‌اشان را با من تقسیم کرده بودند، برخی از قبل از اینکه کریستوفر را بشناسم.

"شبیه هیچکدام از آنها نیستی." به بچه گربه جدیدم گفتم

اما این احساس مرا ترک نکرد و بعد از ظهر، دوباره از کریستوفر پرسیدم. "چگونه بفهمم او کی بود؟"

"شاید به موقع یا در رویا بیاید."

اسم او؟ خوب، او یک لاک پشت زبانه دار بود، چلووار رقیق. به طور خلاصه چلوهای tortie tabby; یا Applejack به عنوان یک نفر با اشتیاق بیان کرد که او با بچه گربه جدید ما ملاقات کرد. به نظر می رسد که در یک تکه توت فرنگی گم شده است و راه راه های خاکستری تیره و خال های طلایی او همه با هم مخلوط شده بودند. خز بالای سرش خوشه ای بود، مانند اکثر بچه گربه ها نرم و ابریشمی نبود، و در نوک گوش هایش دسته هایی از خز ظریف و تیره تر داشت. واضح بود: اسمش میستر نبود، برامبلیری بود. بنابراین، روزی که او به خانه آمد، همانطور که من آن توپ خز گرم را در بالشتک کف دستم نگه داشتم، نام او برامبلیری رز شد. نام میانی ام را به او دادم، کاری که با هیچ گربه دیگری انجام نداده بودم.

"آیا برامبلیری رز را به خاطر نامش دوست دارید؟"

«میستر نیست؟ شما نام وسط خود را به او دادید.» چشمان کریستوفر برق می زد. "آه، مرد، آیا این برای او مناسب است؟ او خیلی کوچک و ناز است. . . کوچولو کاسه ای عزیزم ناوار و هاگلبری چه فکری خواهند کرد؟»

هاگلبری بچه ی سه ساله ی بچه ی شیرین و شیرین ما بود. بعداً وقتی به خانه ما سرگردان شد، او را ملاقات کرد. او همسایه بود و دوست جلفش آنها را ملاقات می کرد. آن دو بهترین رفیق بودند. و ناوار، پسر رواقی و سیاه پوست بزرگ ما، جلف بزرگ خانواده ما بود. گاهی در ایوان پشتی آویزان می شد تا سنجاب ها به رختخواب می رفتند. من و کریستوفر بیش از یک دهه او را تماشا کرده بودیم که از بچه گربه های کوچکمان محافظت می کند، بنابراین فکر کردیم که او از سنجاب هایی که در درختان ما لانه کرده بودند نیز محافظت می کند.



هوا تقریباً تاریک بود که هاگلبری به ما پیوست.

ما روی فرش اتاق نشیمن با بچه گربه کوچک جدیدمان نشستیم که با تعدادی از آنها بازی می کرد اسباب بازی هایی که زنگ هایی داشتند، چیزهای پردار که او دوست داشت و یک تونل برای بچه گربه ها. دختر گری از خواب بیدار شده بود و به اتاق نشیمن سرگردان بود. او به پشت مبل پرید و از نقطه ای امن نگاه می کرد، اما به نظر نمی رسید که نزدیک تر شود.

وقتی برامبلیری گربه برادر جدیدش را دید، به داخل تونل رفت. او بیشتر به شام علاقه داشت تا به او. او فقط کمی او را دنبال کرد و از فاصله ای امن، بی صدا مشغول خوردن او بود. او به او توجه زیادی نداشت، اما به نظر نمی رسید که او خیلی به او نزدیک شود.

"هاگلبری، آیا می خواهی خواهر جدیدت را ببینی؟"

هاک به کریستوفر نگاه کرد اما نزدیکتر نشد. دختر خاکستری از زاویه دید بلند خود تماشا می کرد.

او برامبلیری است. شاید شما دو نفر بتوانید با هم دوست باشید.»

«اسم او با شما مطابقت دارد.»

من او را در آغوش گرفته بودم و کریستوفر با یک اسباب بازی بازی می کرد و هاگلبری را به او نزدیک تر می کرد. هیس نکرد و فرار نکرد. او به او نگاه کرد که به شدت در حال مطالعه یک حشره جدید است و سپس در تخت مورد علاقه اش دراز کشید تا بتواند از پنجره به بیرون نگاه کند.

کریستوفر گفت: "اوه عزیز، این چیزی نیست که من انتظار داشتم."

ناوار کمی بعد وارد شد و کنجاو شد. به سمت او رفت و بینی بزرگ سیاهش را کنار بینی کوچکش پایین آورد.

"اوه. او خیلی شجاع است."

بعد از رفتن هاگ دوباره او را روی فرش می گذاشتم و وقتی ناوار نزدیک شد، خودش را فشرده و واقعا پایینه ولی فرار نکرد ناوار یک پنجه سیاه بزرگ را دراز کرد تا به آرامی او را لمس کند، اما او چندان به آن علاقه نداشت. می توانستم بگویم او کمی ترسیده بود، بنابراین دوباره او را بلند کردم.

او برادر بزرگ دیگر شماست. . . او ناوار است و تو را دوست دارد.» برگشت و نگاه کرد من مثل اون فهمیدم او از شما محافظت خواهد کرد و مراقب شما خواهد بود. قول میدهم."

همانطور که صورت ریزش را می بوسیدم، او خرخر می کرد.

کریستوفر با ناوار و گزل گری رفت تا غذای بیشتری به آنها بدهد. من و برامبلیری کمی بیشتر بازی کردیم تا هوا تاریک شد.

کریستوفر گفت: «خوب پیش رفت

با یکدیگر. هاگلبری هنوز روی تخت فلانل مورد علاقه اش روی صندلی پنجره دفتر من بود، و در کنار او، گزل گری در تخت کرکی خود فرو رفته بود. ناوار از قبل در پای تخت ما جمع شده بود و برامبلیری ما را به اتاق خواب ما تعقیب کرده بود. وقتی او را روی تختمان گذاشتم، فکر می کنم او تصمیم گرفت که هر کجا که بخوابم جای خوبی برای او باشد.

وقتی برامبلیری درست در کنار من حلقه زد، کریستوفر به آرامی گفت: "او خیلی کوچک است." "این یک چیز خوب است که ما چنین تخت بزرگی داریم."

قبل از اینکه خواب مرا بپذیرد، به یاد آوردم که اولین بار به این فکر می کردم که یک بچه گربه دیگر خواهم داشت. تقریباً پنج سال قبل از امروز بود. آن پیام آرام چند روز بعد برگشت و سپس مدام به ذهنم خطور کرد - گویی بچه گربه ای جایی منتظر من است.

در آن زمان من و کریستوفر در قسمت جنوبی ایالتمان زندگی می کردیم و قصد داشتیم به شهر کوچکتر به شمال برویم. فکر می کردم وقتی با خانواده مان که در آن روزها شامل سه گربه نجاتمان می شد، این حرکت را انجام دادیم، احتمالاً با یکی از اعضای خانواده گربه سنگ جدیدمان آشنا می شویم.

ممکن است درباره نمایش برنده جایزه Cirque du Soleil بدانید که در آن از حیوانات سیرک استفاده نمی شود و به عنوان سیرک خورشید نیز شناخته می شود. در همان زمان در لاس وگاس پخش می شد. دلیل ذکر این موضوع، خوانندگان عزیز، این است که وقتی در مورد فوق العاده آنها مطلع شدم

آکروباتیک هوایی، بنا به دلایلی فکر می کردم نام بچه گربه جدیدم با جدیدترین و طولانی ترین نمایش آنها، Mystere یکی باشد.

چند ماه بعد من و کریستوفر از لاس وگاس بازدید کردیم و شاهد اجرای آنها بودیم.

"آنها خیلی تعجب نگره هوا کردند." .

«راهی که آنها پرواز می کنند. . . از یک دوزنقه به دوزنقه دیگر.»

کریستوفر گفت: «آنها به طرز ظریفی تعادل را برقرار می کنند. اما آنها باید ورزشکاران قوی باشند.»

«مستر. من تقریباً مطمئن هستم که نام او این است.»

"واقعا چرا؟"

"من نمی دانم. وقتی پرواز آنها را تماشا می کنم، فقط به او فکر می کنم."



اولین گربه ما در سرزمین جنوبی، که مدت کوتاهی پس از نقل مکان به آنجا با او آشنا شدیم، ناوار استار بود. گربه‌ای خوش‌تیپ، تماماً سیاه‌پوست و پسر بزرگ ما با محبت به نام‌های ناوار، نای (به‌نظر می‌رسد شبیه جازی) یا The Fonz شناخته می‌شد، زیرا او بسیار باحال بود. (شاید از برنامه تلویزیونی Happy Days به یاد داشته باشید که The Fonz یک شورشی بود که یک ژاکت موتورسیکلت چرمی مشکی پوشیده بود و جوهر خنکی بود.) وقتی او را مسواک می زدیم، اگر خز سیاه روی سینه اش را از هم جدا می کردیم، می توانستیم بینیم یک تکه خز کوچک و پنهان سفید - ستاره به نام او از آنجا آمده است.

وقتی با او آشنا شدیم کوچک بود. او در حوض نور از چراغ خیابان ایستاده بود جلوی خانه ما

"به اون بچه گربه سیاه اون پایین نگاه کن." کریستوفر به درهای شیشه ای طبقه بالا تکیه داده بود.

"تعجب می کنم که او چه کار می کند. . . او کمی به تنهایی بیرون است."»

کریستوفر نمی توانست از خیره شدن به کوچولو دست بکشد. "اوه، مرد، او ناز است."

ما به تازگی تماشای فیلم فانتزی قرون وسطایی لیدی هاوک با بازی روتگر هاورث در نقش کاپیتان ناوارا و میشل فایفر در نقش عشق او، لیدی ایزابو دانژو، تمام شده بودیم. این دو عاشق نفرین شده بودند که هرگز با هم نباشند، به جز چند لحظه ناپدید شدن هر روز هنگام غروب خورشید، و دوباره زمانی که طلوع کرد. هر کدام در آن نیمه نور تبدیل شدند - ناوار در شب به گرگ سیاه و بانو ایزابو در روز به یک شاهین.

دوست بچه گربه سیاه کوچولوی ما شب بعد و روز بعد برگشت. ما همسایه هایی که او به آنها تعلق دارد را می شناختیم، بنابراین پرسیدیم که آیا آنها عاشق او هستند یا خیر.

"گربه کوچک سیاه شما. . . آیا به دنبال خانه ای برای او هستید یا قصد دارید او را نگه دارید؟" کریستوفر با آنها دوست بود و گفتگو بهتر از آن چیزی بود که ما پیش بینی می کردیم.

"خب، پدر گربه اش به نظر می رسد که او می خواهد او را کتک بزند، بنابراین ما کمی نگران هستیم!"

او تقریباً هر شب به خانه ما می آید. آیا اشکالی ندارد که او را به خانه بیاوریم؟

اگر بخواهی می توانی او را نگه داری. . "

و اینگونه بود که ما پسر عزیزمان ناوی را به دست آوردیم و نام او را به نام ناوار گرفتیم.

پدر ناوار استار، بوتس، یک گربه بسیار بزرگ و سیاه بود - تفاوت این بود که او چهار چکمه سفید داشت. بارها او را دیده بودیم که در حال گشت و گذار در محله ما به دنبال بچه گربه ها و گربه های دیگری بود که بتواند آنها را بترساند. او با نهاجمی مستقیماً وارد فضای آنها می شد، به آرامی روی آنها غوغا می کرد و سعی می کرد وارد دعوا شود. اگر می خواستند برونند، جلوی آنها را می گرفت. او یک گربه بسیار پست بود.

یک روز چکمه ها را دیدیم که جلوی بچه گربه ای ایستاده بود، بداخلاق و تهدیدآمیز رفتار می کرد و به او و به طور کلی گربه کوچکتر را ترسانده است.

"اینو میبینی؟" کریستوفر به من نگاه کرد. "من می خواهم به آن گربه کوچک کمک کنم. چکمه ها می توانند به او آسیب برسانند."

کریستوفر به خیابان رفت و به بوتز نزدیک شد. گربه جوان حرکت نمی کرد و به نظر می رسید که بوتس اهمیتی نمی داد که کریستوفر در حال نزدیک شدن است. او از خیره شدن به گربه کوچولو دست بر نمی داشت یا اجازه نمی داد که برود.

کریستوفر در نهایت به سمت او دوید و پاهایش را کوبید و دستانش را تکان داد. «آن بچه را رها کن تنها!» اما بوتز همچنان به بچه گربه خیره شد.

سرانجام، وقتی کریستوفر تنها چند سانتی متر با او فاصله داشت، بوتس به آرامی دور شد. او مدام به کریستوفر نگاه می کرد، انگار که می گفت: «فقط صبر کن. فقط تو صبر کن!»

من هرگز گربه ای را ندیده ام که اینطور رفتار کند. سرم را تکان می دادم. "من مواظب دیگر بچه گربه های محله هستم."

"چشمات رو دیدی؟"

"آره، او شرور به نظر می رسید."

کریستوفر در حالی که گربه کوچکتر را با خیال راحت دور می کرد، گفت: «او واقعاً من را نمی خواست، اما او از من نمی ترسید.»



اواخر یک عصر گرم تابستانی، کریستوفر در بالکن طبقه بالای ما نشسته بود و با من تماس گرفت و زمزمه کرد: "ببین چه خبر است. ببینید چکمه‌ها چه می‌کنند."

و، خواننده عزیز، ممکن است این را باور نکنید، اما حقیقت دارد.

ما با حیرت از نقطه نظر خود نگاه کردیم که بوتس به گربه کوچک و جوان دیگری در خیابان روبروی خانه ما نزدیک شد. در تابش مهتاب از چراغ خیابان محله‌مان، دید تماشایی داشتیم. گربه کوچکتر ظاهراً برای قدم زدن در عصر تابستان بیرون رفته بود و به اشتباه وارد قلمرو بوتس شده بود.

وقتی گربه سیاه و بزرگ را دید که نزدیک می‌شود، دیگر دیر شده بود.

او از راه رفتن دست کشید و سعی می‌کرد عقب نشینی کند تا از محدوده بوتس خارج شود، که روباه قرمز لاغر اندامی از بوته‌های سایه دار حیاط همسایه ما در آن سوی خیابان فرار کرد. روباه گربه کیود بزرگ و خطرناک را از گربه کوچک ترسیده دور کرد و به داخل بوته‌های ملک ما به سمت دره رفت. در یک دقیقه سرعت روباه از بین رفت، بوتس هیچ جا دیده نشد و گربه کوچک در جای خود یخ زده بود. او نمی‌توانست یک سبیل را تکان دهد.

آنها نمی‌دانستند که ما این صحنه عدالت حیوانات را تماشا می‌کنیم.

"فکر می‌کنی روباه برگردد و کوچولو را تعقیب کند؟"

"چه کسی می‌داند؟ اصلاً کجا رفتند؟ من حیاط خلوت را چک می‌کنم." کریستوفر رفت تا بفهمد آیا می‌تواند چیزی را در حیاط تاریک پشت خانه ما ببیند. روباه و چکمه از میان بوته‌ها تا پشت ملک ما دویده بودند. اما خش خش قطع شده بود و دوباره همه چیز ساکت بود.

"من نمی‌توانم چیزی را آنجا ببینم." کریستوفر به تماشا نشست. گربه کوچولو همچنان یخ زده زیر نور خیابان ایستاده بود.

بعد از چند دقیقه که مات و مبهوت ماند و در همان حالت، به آرامی تکان داد یک پای عقب و سپس یک پای جلو. بعد از دقیقه دیگر، پنجه جلوی دیگرش را تکان داد.

"من فکر می‌کنم او سعی می‌کند به یاد بیاورد که چگونه از پاهای خود استفاده کند." راهی که کریستوفر از آن لذت می‌برد آنها برای من دوست داشتنی بودند او احتمالاً به این فکر می‌کند که آیا روباه برای او برمی‌گردد یا خیر.

درست در آن زمان روباه از بوته‌های حیاط ما بیرون رفت و به خیابان رفت.

"اوه، ببین، روباه برگشته!"

من نگران بچه گربه بودم اما روباه نگاهی به او انداخت و به راه رفتن ادامه داد. او عبور کرد
خیابان و سپس روی چمن‌های نرم همسایه‌مان حلقه زد و به خواب رفت.

اوه، عزیزم، آن بچه نمی تواند حرکت کند. به نظر نمی رسد که روباه اصلاً به او اهمیت می دهد. یعنی
کریستوفر گفت، باید کارمای بوتس باشد، او فقط برای بدرقه کردن بوتس بیرون آمد.

بچه گربه بالاخره تمام پاهایش را در یک جهت حرکت داد و بی‌صدا هجوم آورد
دور.

"او را می شناسی؟"

نه، قبلا او را ندیده بودم جایی که . . . من خیلی از بچه گربه های خیابان خود را می شناختم. "هوم فکر می کنی او می
رود؟"

"احتمالاً خانه ای است که دیگر هرگز آنجا را ترک نخواهیم کرد!"

مدتی دیگر تماشا کردیم. بچه گربه با خیال راحت رفته بود و فاکس نجات دهنده به خوابیدن روی چمن های نرم ادامه داد.

ما Savior Fox را دوباره ندیدیم، اما همچنین Boots را ندیدیم که بچه‌های دیگر را آزار می‌دهد. ما
تعجب کردم که آیا محله ما یک روباه فرشته نگهبان دارد که او را در صف نگه داشته باشد.



ناوار چند سالی با ما بود که با گریل گری با نام مستعار گری یا خاکستری آشنا شدیم. وقتی بچه گربه بود، من و کریستوفر را پیدا
کرده بود. ما در آن زمان در هاوایی زندگی می کردیم.
کریستوفر خانه های سفارشی طراحی و ساخت، من یک طراح داخلی بودم و ما در ساحل افسانه ای اوآهو در شمال ساحل کار می کردیم.
ما در حال ساختن یک خانه سنتی به سبک هاوایی در Hale'iwa برای مشتری بودیم که در منطقه مسکونی، درست در لبه آب، نزدیک
یکی از سواحل معروف موج سواری قرار داشت.

اولین شبی که او را دیدم، خیلی آرام به ایوان چوبی جلوی ما رفت. من داخل بودم و به کریستوفر زمزمه کردم: "این بچه گربه
را ببینید."

هر دوی ما کاوش او را تماشا کردیم. او چنان با احتیاط حرکت کرد، گویی هر لحظه انتظار داشت هیولاها بیرون بپرند.

او به نظر گرسنه است. می‌توانیم بریم برایش غذا بیاوریم؟»

"آره، بیایید کمی پیتزا هم بگیریم."

برای تهیه آذوقه رفتیم و با غذای بچه گربه و مردم برگشتیم. او رفته بود اما در ایوان جلو نشستیم. خیلی ساکت بودن

کریستوفر مدتی بعد زمزمه کرد: "او ما را تماشا می کند." "ساعت دو زیر بوته ها."

مقداری غذای بچه گربه را در ظرف کوچکی ریختم، اما او دیگر نزدیکتر نمی شد.

"بیا بریم داخل."

کاسه غذا را رها کردیم و بی صدا داخل در صفحه نمایش لغزیدیم.

اوه، او در حال خوردن است. آره.» خیلی خوشحال شدم. اون خیلی ریز بود

پس از آن او شروع کرد به من اجازه داد که او را در ایوان چوبی جلوی کلبه جزیره ای که در آن زندگی می کردیم تغذیه کنم. او فقط یک بچه گربه کوچک بود و یک قلاده کک پلاستیکی دور گردنش داشت. او قطعاً کمی وحشی بود - اجازه نمی داد او را لمس کنم - و واضح بود که به زودی از یقه اش بزرگتر می شود که می تواند باعث مرگ او شود.

به آرامی به من اجازه داد در همان نزدیکی بنشینم در حالی که از شامش لذت می برد و من شروع به طرح ریزی کردم.

"من باید یقه اش را بردارم."

"می تونی یقه رو بگیری؟"

"بله، اما او بیش از حد تکان می خورد و من نمی توانم آن را قطع کنم."

بنابراین، یک روز بعد از اینکه او با نشستن من در کنارش نسبتاً راحت شد، یک جفت قیچی بیرون آوردم که آن را پشت سرم پنهان کردم. در حالی که داشت غذا می خورد، یقه اش را گرفتم، آن را قیچی کردم، سپس آن و قیچی را انداختم.

"دریافت کردم." هیجان زده بودم اما بی حرکت نشسته بودم بدون اینکه صدای دیگری دریاورم.

او فرار کرد و چند روزی نبود اما بالاخره برگشت. پس از آن، او گربه جزیره ما شد

دختر گری یک بچه گربه عصایی اهل هاوایی بود. علامت نشان دهنده چین خوردگی انتهای دم او بود جایی که خم شده بود، یا همانطور که کریستوفر با بازیگوشی گفت: "جهت را تغییر می دهد." دوستان جزیره ای ما داستان هایی درباره گربه های وحشی که در مزارع نیشکر زندگی می کردند و دم های کوتاهی داشتند برایمان تعریف کردند. آنها به ما گفتند که این بخشی از ژنتیک آنهاست و نسلها بعد به عنوان چین دار در دم گربه ظاهر شدند.

ما یک کاهونا را در هونولولو می شناختیم و برای خواندن معنوی با او تماس گرفتیم. گربه شما، گربه گری، بسیار حساس است و الهه آتشفشان ها و آتش، پله را دوست دارد. در دین هاوایی، پله خالق جزایر هاوایی است.

"آیا بسیاری از گربه ها این احساس را دارند؟"

عمیقا . عرفانی . «نه، زیاد نیست، اما من قبلاً آن را با Kahuna Cats دیده‌ام. موجودات روحانی او پری تر از گربه است.»

این بسیار منحصر به فرد است. آیا او ارتباط عمیقی با جزایر دارد؟»

"بله، DNA گربه او عصایی است، نسل ها عمیق است، و او در ارتباط با خدایان باستانی، از جمله Kaulu است. آیا در مورد او شنیده ای؟"

نه، اما ما به آتشفشان در جزیره بزرگ رفتیم. ما شنیدیم که پله در آنجا زندگی می کند.

"بله بله. من خیلی خوشحالم که شما آنجا بودید. آیا هنگام بازدید شما فوران می کرد؟ آیا ارتباطی با منطقه یا فعالیت احساس کردید؟"

"بله، فوران می کرد. من برای سرزمینی که روی آن ایستاده بودیم و آنچه در حال رخ دادن بود، احترام عمیقی احساس می کردم. گدازه جاری .

کریستوفر به یاد آورد: «ما بر فراز آن پرواز کردیم.

"آیا شما خلبان هستید؟"

"بله، بنابراین من توانستم به جایی نزدیک شوم که گدازه مذاب سرخ داغ در حال فرو رفتن در آن بود. اقیانوس تمام آن بخاری که به هوا بلند می شود چیزی بود که قبلاً به آن اطراف پرواز نکرده بودم.»

"امیدوارم این درک گربه کوچک شما مفید باشد. او به همه چیزهایی که شما اشاره کردید مربوط می شود. او همچنین به خدای دیگر هاوایی که ذکر کردم، کائولو، مربوط می شود. افسانه می گوید که او جاودانه است و پیر نمی شود. او در هنگام دعوا آسیب ناپذیر است. من نمی گویم بچه گربه شما یک جنگنده است. در واقع، او بسیار ساکت و متفکر به نظر می رسد. او همچنین ممکن است بخواهد در مواقعی که شما غمگین یا ناراحت هستید یا زمانی که گربه های دیگر شما مجروح یا بیمار هستند کمک کند.

"به نظر من او رازها را می داند."

هم کریستوفر و هم کاهونا به آرامی نیشخند زدند.

و او آنها را برای خودش نگه می دارد. او عمیقاً آگاه است و وقتاً و نیازها را طرفش و فکر کردن در مورد چیزها می کند. گاهی اوقات ممکن است به نظر برسد که او دور افتاده یا دور است، اما او در حال پردازش چیزها است و وقتش را می گیرد. او حتی بیشتر از بسیاری از گربه ها از طریق تله پاتی ارتباط برقرار می کند.

به من گفته شده است که افکار و تصاویر را برای گربه هایم بفرستم. آیا این بهترین راه برای با او ارتباط برقرار کنیم؟"

"بله، او می تواند با کلمات گفتاری غرق شود. او ممکن است خود را حفظ کند و ناظر باشد. او ممکن است کمی فریبکار دوست داشتنی باشد - کارهایی را انجام می دهد که گربه های دیگر شما انجام نمی دهند - و حتی ممکن است یک تغییر شکل دهنده باشد.

"اوه، ما گربه سیاه بزرگ خود ناوار را دیدیم که تغییر شکل داد. خانه ای که ما در سرزمین اصلی در آن زندگی می کنیم، یک جکوزی آب گرم در بیرون دارد که در سطح زمین است. یک روز بعد از ظهر ما هر دو بیرون بودیم و چفت دروازه‌مان مثل کسی که می‌خواهد وارد شود به صدا در آمد. ناوار تبدیل به یک پلنگ سیاه و بزرگ شد.»

"آیا هر دوی شما آن را دیدید؟"

"آره. فقط چند ثانیه طول کشید و ما به هم نگاه کردیم." چشمان کریستوفر کمی گشاد شد. هر دوی ما از هم پرسیدیم، دیدی؟ ما فکر می‌کردیم که او از ما محافظت می‌کند تا کسی وارد حیاط ما شود.»

وقتی چند ماه بعد به سرزمین اصلی برگشتیم، دختر گری عاقل، شیرین و رازدار ما در پرواز با ما سفر کرد، همراه با پتو و تعدادی اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌اش در لانه‌اش. او رنگ آبی روسی داشت و دقیقاً همان چیزی بود که از نامش پیداست: سرتاسر خاکستری مایل به نقره ای با چشمانی سبز و تیره. او به سادگی زیبا بود.



ماه هاگلبری را هاگ یا هاگلبری نیز می نامیدند و جایی در طول مسیر نام مستعار، Bugs یا Bugsy را جمع آوری کرد. او یکی از شیرین ترین گربه های پسری بود که تا به حال به دنیا آمده بود و چندین سال بعد از گربه گری، زمانی که یک بچه گربه بود، نزد ما آمد. او به یکی از همسایگان تعلق داشت و خانواده ای که با آن بزرگ شده بود شامل -علاوه بر مادر انسانش و مادر گربه سان و خواهر و برادرش -چند مار متوسط، دو ماکائو هلویی رنگ، چند سگ بزرگ و مهربان، یک کلنی موش و سه کودک خردسال فعال. وقتی او برای زندگی با ما آمد، هاگلبری به ما این تصور را داد که تقریباً می تواند با هر چیزی که ما برای او داریم بچرخد. اما بعید بود که ما هرگز باغ وحش شاد و سیرک ماندنی را که او از آنجا آمده بود داشته باشیم. ماجراهای هاگلبری فین با چوب ماهیگیری آویزان شده روی شانه اش به ذهنم خطور کرد، بنابراین نام او را هاگلبری گذاشتیم. او نشانه‌های متمایز یک گربه کلاسیک جنگلی نروژی را داشت: او با چکمه‌های سفید راه راه داشت و هر چه بزرگ‌تر می‌شد، خطوط سفید روی دهان و بینی‌اش باعث می‌شد به نظر برسد که شکل ماه کامل را روی صورتش دارد. .

روزی که او را ملاقات کردیم، من و کریستوفر در حیاط جلویی خود در سرزمین جنوبی نشسته بودیم و با گربه گری و گربه همسایه مان ژیلت بازی می کردیم، در حالی که ناوار روی پشت بام خانه ما نشسته بود و از ما محافظت می کرد. چند نفر از بچه های محله به ما ملحق شدند و سپس همسایه خوب و بالغ دیگری ایستاد. او یک بچه گربه همراه خود داشت و می خواست بداند آیا او می تواند با ما بازی کند یا خیر.

در حالی که همه روی چمن ها نشسته بودیم و گربه ها در تعقیب اسباب بازی ها بودند، کریستوفر بلند شد تا به داخل خانه برود و بچه گربه پسر کوچک پشت سر او دوید. از تماشای رفتن کوچولو متعجب شدم چون همه با او بازی می‌کردیم و او فقط با کسی که نمی‌شناخت رفت و مستقیم به خانه‌ای رفت که هرگز در آن نرفته بود.

وقتی کریستوفر برگشت بچه گربه را در آغوش داشت. "من می خواهم او را نگه دارم. آیا گربه دیگری می‌خواهی؟"

"مطمئناً، او شایان ستایش است."

آن روزی بود که گرل گری با هاک آشنا شد. او چندین سال از هاکلبری مون بزرگتر بود و آنها بهترین دوستان شدند. به نظر می‌رسید که او فوراً می‌دانست که آنها دو نوع هستند - روح‌های کوچک نرم، ملایم و شیرین.

ناوار هاکلبری را تماشا کرد. او نه با او بازی کرد، نه با دختر گری. من این احساس را داشتم که ناوار خود را نگیهان و مربی گربه‌های کوچک می‌دید. هاک در آن زمان فقط چند ماه داشت و ناوی سال‌ها قبل، از اولین لحظه‌ای که او را به خانه آوردیم، گرل گری را پذیرفته بود. به نظر نمی‌رسید او آنها را دوست داشته باشد یا دوست نداشته باشد. او به من این تصور را داد که مسئولیت آنها بر عهده اوست. تماشای شخصیت فردی آنها و نحوه زندگی آنها با یکدیگر بسیار جالب بود.

من و کریستوفر گربه‌هایمان را خانواده می‌دانستیم و هر دوی ما از داشتن آنها در زندگی‌مان ممتاز بودیم. ما آنها را خیلی دوست داشتیم و به خاطر کارهای غیرمنتظره‌ای که انجام دادند، بارها خندیدیم. همه آنها به طور همزمان با یک غذا تغذیه می‌شدند، هر کدام تخت‌های کرکی مخصوص به خود را در چندین مکان مختلف داشتند، و بچه‌های کوچکتر سبدهایی پر از اسباب بازی برای بازی داشتند.

آنها یک دوست گربه داشتند که آن طرف خیابان به نام ژیلت زندگی می‌کرد. او یک گربه سفید ساکت، بسیار دوستانه و خالص بود که از درب گربه ما وارد خانه ما شد.

ما آن را درب گربه‌مان نامیدیم، اما یک چیدمان قدیمی و توکار بود که قبلاً ندیده بودم. به من گفتند که یک درب تحویل شیر از مد افتاده است، حدود چهار فوت بالاتر، روی دیوار پشتی خانه ما. این در واقع دو در کوچک و فلزی بود که هر کدام یکی روی سطوح داخلی و خارجی قرار داشت و بین آنها یک حفره در دیوار وجود داشت. هر در بیضی شکل، تقریباً هفت یا هشت اینچ، یک چفت کشویی داشت، اما قفل نمی‌شد. در روزهای گذشته، شیر تازه در بطری‌های شیشه‌ای به افرادی که در آنجا زندگی می‌کردند تحویل داده شده بود. بنابراین درها را می‌توان از داخل و خارج باز کرد. می‌توانم یکی یا هر دو در را ببندم و ضامن را بلغزانم تا بچه‌هایمان را داخل خانه نگه دارم و موجودات را بیرون نگه دارم.

خب، گربه دوست ژیلت از آن درهای کوچک وارد خانه ما می‌شد و راه می‌رفت درست از کنار کیبل‌ها وارد اتاق نشیمن جایی که اسباب بازی‌های بچه‌گربه در آن زندگی می‌کردند. او سبدهای پر از اسباب بازی‌ها را چک می‌کرد و آنچه را که می‌خواست برمی‌داشت، از همان درهای گربه بیرون می‌پرید و گنج جدیدش را به خانه می‌برد. وقتی از کار او مطلع شدم، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هر چند وقت یک بار به مادرش می‌رفتم و اسباب‌بازی‌هایش را می‌گرفتم. او باید دوباره شروع می‌کرد.

بسیاری از صبح‌های آفتابی من را با سه بچه‌گربه‌مان، ژیلت، و هر کس دیگری پیدا کردند که می‌خواست برای طلوع آفتاب به ما بپیوندند. خانه ما پله‌های گردی داشت که به جلوی در ما منتهی می‌شد، و من روی هر پله کوهی تازه و ریزه خرد می‌کردم، زیرا گربه‌های دوستانه زیادی در اطراف بودند. در ایوان نشستم و آنها را تماشا کردم.

در آن صبح‌های آرام، ناوار به دیگر بچه‌گربه‌ها ملحق می‌شد، اما گاهی در ایوان جلویی خانه ما یا روی پشت بام نگیهانی می‌داد و روی دیگر گربه‌های همسایه نظارت می‌کرد. او این کار جذاب را در جایی انجام داد که روی پشت بام خانه ما می‌نشست و بی‌صدا به گربه‌هایی که می‌خواستند به قلمرو او بیایند خیره می‌شد. او چشمان سبز بزرگ خود را روی آنها متمرکز می‌کرد

در خیابان راه می رفتند و بدون هیچ صدایی به او در هوا نگاه می کردند، راه نمی رفتند و برمی گشتند.

گام به گام.

و سپس آنها می چرخیدند و دور می شدند.

به ندرت آنها را دوباره دیدیم. خوانندگان عزیز، احتمالاً شعبده باز را به یاد دارید
مرلین از داستان کمлот. ناوی باعث شد به او فکر کنم.

وقتی او در ایوان ما نشست، هیچ یک از گربه های دیگر ما اجازه نداشتند به او بپیوندند. آنها فقط می دانستند که در آن زمان
آنجا نشینند. او هرگز فضای خود را خش خش نمی کرد یا اعمال نمی کرد، او فقط در سکوت قوانینی را وضع می کرد و آنها به شکلی
جادویی از آنها پیروی می کردند. همانطور که قبلاً اشاره کردم، ما فکر می کردیم که او گربه های کوچکتر ما را وظیفه خود می بیند، نه
دوستانش.

دختر گری روشی مرموز برای یافتن چیزهایی داشت که صدا تولید می کردند. او می پرید
به قفسه ریلی دستی تقریباً 12 اینچی در ایوان جلویی ما رسید و همانجا بنشیند و با پنجه خود جلد صندوق پستی قدیمی را باز کند.
دسترسی به آن آسان نبود زیرا ما شبکه ای ساخته بودیم که آن را پوشانده بود. او آن را باز می کرد و می گذاشت که بیفتد، صدای خفیف
و خفیفی ایجاد می کرد. او این کار را می کرد تا زمانی که صدایش را شنیدم و در ورودی را برایش باز کردم. سپس به ایوان می پرید و وارد
خانه می شد. برایم جالب بود که او چگونه می دانست این کار را انجام دهد. هیچ کس تا به حال به او نشان نداده بود. از آنجایی که ما یک
سید برای پستهایمان داشتیم، حتی شخص پست از این صندوق پستی استفاده نکرد که نامهها را در یک جعبه دکوری تزئینی در اتاق
نشیمان ما بیاندازد.

من مجموعه ای از قوطی های کوچک و رنگارنگ خرس عروسی داشتم که حدود سه اینچ قد داشتند.
آنها در یک سید در کف اتاق نشیمن زندگی می کردند. دختر گری تقریباً هر روز کنار آن می نشست و با پنجه هایش با خرس های حلبی
بازی می کرد. وقتی با هم صدا می کردند صدایی سبک و موزیکال تولید می کردند.

هاک و ناوار هیچ علاقه ای به قوطی های خرس عروسی یا پوشش جادویی صندوق پستی که می توانست درب ورودی
را باز کند، نداشتند.

گاهی از خانه بیرون می رفت: دختر احمق به خانه همسایه همسایه ما می رفت، از اتاق زیر شیروانی گاراژ آنها بالا می رفت و یک روز یا بیشتر آنجا می
ماند. چرا؟ چه کسی می دانست؟ من این احساس را داشتم که او فضای خود را برای مدتی استراحت می خواهد. از دریچه ی دیوار با من صحبت می کرد اما تا زمانی
که نمی خواست به خانه نمی آمد.



با نزدیک شدن به روز حرکت، افکارم بیشتر به سراغ بچه گربه جدیدمان، میستر می رفت.
فکر می کردم چگونه او را پیدا کنم.

تا خانه جدید ما در ساحل مرکزی تنها هفت ساعت با ماشین راه بود و فکر می‌کردیم که سفر با سه فرزندمان چالش‌چندانی نخواهد بود. کریستوفر می‌توانست با هر ماشین یا کامیونی رانندگی کند و بزرگترین ون تجاری موجود را اجاره کرده بود. ما برای او برنامه ریزی کردیم که ناوار را در کریر با خودش داشته باشد. من دختر گری و کوچکترین ما، باگ، را با من در کریرهایشان روی صندلی جلوی ماشینم می‌داشتم. هر کدام پتوهای مورد علاقه خود را در کالسکه خود داشتند و پتوی دیگری برای پوشاندن آنها، مقداری خوراکی و ما برای آنها آب داشتیم. در روز قبل از تلفن‌های همراه، ما به طور موثر با دستگاه‌های واکی تاکی ارتباط برقرار می‌کردیم. او از آنها در کارهای بزرگ استفاده کرد.

"حال شما چطور است؟"

"خب، ما دوباره در جاده هستیم، نه؟"

کریستوفر بیش از یک سال است که در شهر جدید و دوست داشتنی ما کار می‌کرده و به آنجا می‌رفت و خوشحال بود که خانواده‌اش اکنون با او در آنجا زندگی می‌کنند.

در ده یا بیست مایل اول همه چیز خوب پیش رفت.

ناوی چطور؟

«فکر کنم خوابش برد. او در کریر خود جمع شده است. بچه‌ها چطورن؟»

گری خوب است، او خیابان‌ها و درختان را تماشا می‌کند که از کنار پنجره‌ها عبور می‌کنند. اشکالات کمی است نگران. او کمی صحبت می‌کند و گهگاهی به پنجه‌هایش از در حاملش می‌رسد.»

"هی، پسر کوچولو، تو خوب هستی." دستم را گرفتم تا به آرامی پنجه‌اش را بمالم. زیاد طول نمی‌کشد و شما در خانه جدید خود خواهید بود. این برای شما بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود. شما حتی یک خواهر بچه‌گربه جدید در آنجا خواهید داشت، نظر شما در مورد آن چیست؟»

من دختر خاکستری را با پتوی نرم مورد علاقه‌اش پوشاندم و او نیز مانند برادر بزرگش به خواب رفت. اما هاکلبری کاملاً متفاوت بود. به نظر می‌رسید بیشتر ناراحت می‌شود.

حامل او به من نزدیکتر بود و من آن را چرخاندم تا او رو به من باشد. شاید این بهترین تصمیم من نبود. او شروع کرد به تلاش برای رسیدن به هر دو پنجه خود از درب حامل بسیار راحت خود.

"حالش چطور؟" کریستوفر روی رانندگی ون متحرک بسیار بزرگ و سنگین متمرکز بود، اما می‌خواست به کوچکترین ما کمک کند. صدای هاکلبری بلندتر می‌شد و پنجه‌هایش به بالای بازویم وصل می‌شد.

"فکر می‌کنم او سعی می‌کند برای این سفر جاده‌ای، یک خالکوبی هاکلبری به من بدهد."

"آیا می‌توانید لانه او را بچرخانید تا نتواند به شما برسد؟"

حدود یک ساعت در جاده بودیم و باگ آرام نمی‌گرفت.

"به نظر شما باید بایستیم و به او استراحت بدهیم؟"

مطمئناً، بیایید در ایستگاه استراحت بعدی حرکت کنیم. ما پنجره‌ها را باز می‌کنیم و یک دقیقه به او آرامش می‌دهیم.»

کریستوفر در انتهای خالی از جمعیت محل استراحت پارک کرد و من کنار او پارک کردم. به محض توقف ماشین، هاک خوب بود. ناوار در کریز خود راحت بود و گری در کالسکه او جمع شده بود.

"من با غذای آنها مقداری وسایل آوردم." شروع کردم به جستجوی کیف سفر آنها.
«هی، اینجا یک داروی نجات هست. بیایید ببینیم آیا این کمک می‌کند.»

باگ عاشق غذای کنسرو شده میگو برای گربه بود و نمی‌دانست که ما به او کمک می‌کنیم خنک شود. از غذای جاده ای اش لذت می‌برد. من مقداری هم به دختر خاکستری دادم، بدون اینکه گل باخ اضافه شود. ناوار می‌خواست بخوابد.

"میخواهی دوباره امتحانش کنی؟" کریستوفر ساعتی را که همیشه می‌پوشید چک کرد.

"ما برای زمان چگونه هستیم؟"

"خوب بودند."

هاک هنوز در کریز خود بود، من آن را حرکت داده بودم تا دیگر نتواند به بازوی من برسد و او به نظر می‌رسید که مستقر شده است.

کریستوفر ون در حال حرکت را راه انداخت و باگز هنوز در ماشین من ساکت بود.

"باشه، بیایید دوباره امتحان کنیم."

ماشینم را روشن کردم و او هنوز خوب بود.

کار کرد! ما هر دو دوباره در جاده غلت می‌زدیم و بچه‌هایمان خوب بودند.

درست قبل از غروب آفتاب رسیدیم و به اعضای خدمه‌مان که به ما کمک می‌کردند احوالپرسی کردیم روز بعد تخلیه کنید آنها به ما کمک کردند وسایل شب خود را جمع‌آوری کنیم و ما بچه‌گربه‌های خود را که به خوبی استراحت کرده بودیم به اتاق نشیمن خانه جدیدمان حمل کردیم. تقریباً سه برابر بزرگتر از جایی بود که از آنجا آمده بودیم و درهای روی سه دیوار بود. این بسیار مفید بود زیرا می‌توانستیم همه آن درها را ببندیم و بچه‌گربه‌ها در اتاق جلوی ما امن و مطمئن بودند.

ما به آنها غذا دادیم و تخت‌های مورد علاقه‌شان را کنار تشک بادی خود گذاشتیم، اما آنها می‌خواستند هر گوشه و پنجره اتاق جدید و بزرگ را بررسی کنند. بعد از مدتی ناوار و باگ به نظر می‌رسید که آرام شده‌اند و کاوش‌های خود را متوقف کردند، اما گرل گری به سرعت ادامه داد. او به ویژه به شومینه آجری بزرگ و لژ مانند علاقه‌مند بود. از آنجایی که ما تازه وارد شده بودیم، هیچ صفحه‌ای روی دهانه خالی نداشتیم. من او را در حالی که کارهایمان را مرتب می‌کرد، تماشا می‌کردم، فکر نمی‌کردم که او می‌تواند کار زیادی انجام دهد، و برای چند دقیقه روی چیزهای دیگر تمرکز کردم.

ناگهان دختر گری ناپدید شد!

"اوه خدای من، او کجا رفت؟"

کریستوفر از بستن کامیون و قفل کردن آن برگشته بود.

"دختر گری رفته است."

"اما همه درها بسته است." کریستوفر به اطراف نگاه کرد و سعی کرد بفهمد کجاست. "او کجا می توانست برود؟"

"او جلوی شومینه رفت و برگشت. "

هر دو خم شدید و تا جایی که می توانستیم به داخل دودکش نگاه کردیم. هیچ چی! سپس دستم را در تاریکی بردم و یک لبه باریک پیدا کردم که آنقدر بلند بود که نتوانستیم

دیدن.

"این بالا یک قفسه کوچک وجود دارد."

"چیز دیگری مد نظر دارید؟"

"او اینجاست."

«می توانی او را پایین بیاوری؟ من چیزی پیدا خواهم کرد که آن را مسدود کند.»

من سعی کردم با او تماس بگیرم و به او رشوه بدهم، اما او نمی خواست پیش من بیاید. بنابراین به آن طاقچه باریک در دودکش رسیدم. همه چیز با دوده سیاه پودری پوشیده شده بود - وقتی بالاخره او را گرفتم، من و او هر دو روی خود دوده داشتیم.

من دختر گری را با خیال راحت از دودکش بیرون آوردم و به دنبال مکانی برای تمیز کردن رفتم. خوب، قرار نبود تا صبح روز بعد برق روشن شود، و از آنجایی که ما در آب و هوای گرم تری زندگی می کردیم، بسیار سرد بودیم. نه آب گرم بود و نه صابون.

من و کریستوفر هر دو با ناباوری سرمان را تکان می دادیم.

"اوه، پروردگار عزیز، من برای این برنامه ریزی نداشتم."

تو کمی شبیه سیندرلا هستی با این همه بغل. کریستوفر در حالی که ورودی شومینه غیرقابل مقاومت را مسدود کرد گفت. در این زمان خورشید در حال غروب بود. هر سه بچه گربه حداقل با ما در یک اتاق بودند و ما روی تشک بادی خود نشستیم و تنقلات بیشتری برای آنها و مقداری هم برای خودمان داشتیم.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدیم با منظره ای مسحور کننده مواجه شدیم.

همانطور که به اطراف نگاه کردیم، اتاق نشیمن عتیقه خود را در نوری روشن و جدید دیدیم. ساعت بیست بود شش فوت طول و شانزده فوت عرض. یک زمین بلند و مهربان تا سقف وجود داشت. این همه داشت

100 سال قبل از چوب ساخته شده است. به آن سرو شفاف می گویند و کمی سفید شده بود. از تشک بادی روی زمین به دو نورگیر عظیم نگاه کردیم. هر دیواری پنجره های عریض و قدیمی با آن شیشه های قدیمی و موج داشت. حیاط ما از یک تپه شیب داشت و اتاق نشیمن در قسمت پشتی خانه بود. دلیل ذکر این مطلب، خوانندگان عزیز، این است که خورشید می تابد و شاخه هایی از درختان بلوط زیبا، کهنسال و بخشنده پوشیده شده از برگ های سبز بهاری در هر پنجره و نورگیر وجود دارد. به دلیل ارتفاع اتاق نشیمن ما به معنای واقعی کلمه توسط شاخه های آنها احاطه شده بودیم.

"وای وای!"

"درست؟"

"این فوق العاده است! مثل این است که در خانه درختی خانواده رابینسون سوئیس باشید.

من و کریستوفر تقریباً در مورد همه چیز در زندگی مان توافق داشتیم، به خصوص زیبایی شناسی. بنابراین، هنگامی که او گفته بود که فکر می کند خانه جدید ما را پیدا کرده است که به او اعتماد داشتیم. او عکسها و نقشه های فرستاد و من تقریباً سرخوش شدم. او در حال ساختن خانه ای در آن منطقه بود و من دوست داشتم از این شهر کوچک و هنری دیدن کنم. من برای دیدن خانه جدیدمان سفر کردم، اما فقط هنگام غروب آفتاب از آن عبور کرده بودم. اتاق ها بزرگ بودند و هر دوی ما موقعیت و چیدمان خانه را دوست داشتیم. حیاط را نمی دیدم جز اینکه حصار کشیده بود و درختان زیادی داشت.

منی دانستم این مکان چقدر برای ما جذاب خواهد بود.

بچه گربه ها به آرامی وارد یک روز جدید در زندگی جدید ما شدند، اما دختر گری هنوز در تلاش بود تا بفهمد آیا راهی وجود دارد که بتواند از آن دودکش بالا برود. جلو و جلوی کیف مسافرتی و مانعی که کریستوفر ساخته بود جلو و عقب رفت، پنجه هایش را زیر لبه ها گذاشت و طوری به آن نگاه کرد که انگار یک دانشمند است و می تواند مشکل را بفهمد.

"جادو با این یکی قوی است. بهتر است مراقب باشیم - او ممکن است چیزی بفهمد بیرون."

کریستوفر به نوعی بچه گربه ها را بهتر از من می شناخت. او ارتباطی با آنها داشت که من را مجذوب خود کرد. وقتی او به من گفت که فکر می کند چه فکر می کند، من را مجذوب خود کرد.



خدمه در حال حرکت ما رسیدند و قهوه به همه کسانی که می خواستند تحویل داده شد. حدود دوازده نفر از آنها، مرد و زن جوانی بودند که روی کارهای کریستوفر کار می کردند. ما بچه گربه ها را در اتاق هایی با درهای بسته نگه می داشتیم و تا پایان روز همه چیز در اتاق مورد نظر خود سالم بود. همه جا جعبه داشتیم، اما ون در حال حرکت خالی بود. چراغ هایی داشتیم که روشن می شد و آب گرم برای شست و شو داشتیم. ما موفق شدیم دختر خاکستری را درون خود نگه داریم و اکثراً راضی نگه داریم - دیگر برای آن دختر کوچک شومینه ای وجود ندارد.

آغاز تابستان بود و زندگی در شهر عجیب ما حتی بهتر از آن چیزی بود که برای آن برنامه ریزی کرده بودیم. شهری که ما ترک کردیم نیز یک جامعه ساحلی کوچک و زیبا بود، اما در سالهایی که آنجا بودیم تغییر کرده بود. آن شهر به یک شهر نزدیک بود و همسایگان ما شروع به برچسب زدن خانه هایشان کرده بودند. خشم جاده به یک چیز جدید و مداوم تبدیل شده بود. این هر دو لبه خطر را برای من مطرح می کردند.

شهر جدید ما در مقابل بسیار جذاب بود. ساکت بود ماشین زیاد نبود و ما بلافاصله متوجه شدیم که هوا چقدر تمیز است. جلوی بزرگی داشتیم، ایوانی به سبک حیاط، و یک روز عصر من و کریستوفر در آنجا روی چند صندلی چوبی قدیمی باغ استراحت می کردیم.

میلان بیشتر در جای خود در داخل قرار داشتند و بسیاری از جابجایی ها به پایان رسیده بود. بعد از چند روز نگه داشتن آنها در داخل، بچه گربه های ما در حیاط بزرگ و خانه جدیدشان امن و شاد بودند. خورشید تازه شروع به غروب کرده بود و پایان روز کاری آرام بود. وقتی از آن سکون آواز شنیدیم. به وضوح گروهی از مردم بودند و سپس صدای خنده و کف زدن را شنیدیم. و حدس بزنید در ادامه چه چیزی شنیدیم؟ زنگ ها به صدا در می آیند!

"اون چیه؟"

ما در اطراف محله خود قدم زدیم و تابلوی چوبی حک شده برای تئاتر تاریخی در فضای باز را دیده بودیم. بنابراین ما به طور مبهم در مورد تولیدات صحنه تابستانی آن نزدیکی می دانستیم، اما نمی دانستیم چه زمانی شروع شده اند یا چه خواهند بود.

بعد شنیدیم که گروهی از بچه ها فریاد می زدند: «من به پری ایمان دارم!»

کریستوفر شروع کرد به خندیدن به روشی دوست داشتنی که من دوستش داشتم. "من می دانم آن چیست، این پیتر پن است." و دوباره زنگ ها به صدا درآمد.

وقتی به من کارت تولد یا یادداشت های شیرین می داد، کاری داشت. او خود را امضا می کرد با اشاره به پیتر پن، "مستقیم تا صبح" را نام ببرید و بنویسید، و سپس هشت پهلوی یک علامت بی نهایت را بکشید.

"این مکان واقعاً نوعی جادو دارد."

با غروب خورشید به آنچه که بعداً یاد گرفتیم نمایشی از پیتر پن در تئاتر محله ما بود گوش دادیم. زنگ ها تینکر بل بودند. در جنگل حدود یک و نیم بلوک از خانه ما قرار داشت. این تئاتر به نام "تئاتر جنگل" یکی از قدیمی ترین تئاترهای روباز در غرب رودخانه می سی سی پی شناخته می شد.

برای مستقر شدن در شهر جدید و تأسیس کسب و کارمان کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت. با وجود اینکه تقریباً هر روز به فکر گرفتن یک بچه گربه دیگر بودم، یک عضو جدید خانواده که می پرید، می دوید و بازیگوش بود به رویایی برای آینده تبدیل شده بود.

داشتن یک خانه جدید - خوب، قدیمی بود، واقعاً، از آنجایی که در حدود سال 1924 ساخته شد - به این معنی بود ما می توانیم الهام بخش خلاقانه مان اضافه کنیم، و چون کسب و کار ما ساخت و طراحی خانه ها بود، کار کردن با خانه ای که تقریباً صد سال قدمت دارد بسیار سرگرم کننده شد.

ما مسیرهای سنگی محلی جدیدی در باغ خود ساختیم و گل‌های بومی کاشتیم. در داخل، کف‌های چوبی را اصلاح کردیم و نورپردازی جدید و به‌روز اضافه کردیم. کریستوفر عاشق وسایل روشنایی هالوژن بود که از کابل‌ها آویزان می‌شدند و من به هر دلیلی کابل را دوست داشتم، بنابراین خانه جدید ما ترکیبی از ویژگی‌های قرن قدیمی و پیشرفته شد. بیشتر نورپردازی اصلی باید توسط آن زنجیر کشتی قدیمی روشن می‌شد و ما با دوستان جدیدی در شهر آشنا شدیم که تزئینات کریستالی آویزان را فقط برای این منظور درست کردند. بنابراین تقریباً در هر اتاق کریستال‌های زیادی داشتیم که نور خورشید را جذب می‌کردند و منشورهایی را روی دیوارها می‌پاشیدند. روی ایوان‌هایمان وسایل روشنایی گذاشتیم که انگار برای زمین جن ساخته شده‌اند. خانه جدید ما قطعاً شخصیتی جادویی به خود می‌گرفت.

هفت ماه بعد به پایان زمستان نزدیک می‌شد که به فکر خرید دیگری افتاد
بچه گربه آنقدر در ذهنم بلند شد که مجبور شدم به آن توجه کنم.

جستجوی خود را با تماس با پناهگاه‌ها، SPCA و دامپزشکان نزدیک خانه‌مان، از جمله خانه ما، آغاز کردم، اما پاسخ همیشه یکسان بود: «خیلی زود است. هیچ بچه گربه ای به دنبال خانه نیست.» در این زمان تقریباً دو ماه جستجوی ناموفق داشتم.

"من متعجبم، کریستوفر. من نمی‌توانم بچه گربه خود را پیدا کنم. او در ذهن من است، من حتی می‌توانم او را در قلبم احساس کنم، اما نمی‌توانم او را پیدا کنم.

"این اتفاق می‌افتد، نگران نباش." کریستوفر روشی قابل اعتماد برای زندگی داشت. او بدون اینکه چیز زیادی بگوید به خالق جهان وابسته بود و ایمانی آرام داشت.

"او همیشه در ذهن من است."

"آیا او یکی از اوست؟" چشمانش در حال رقصیدن بود.

"شاید. به نظر می‌رسد. خواهیم دید. اگر من او را پیدا کنم!"

شما او را پیدا خواهید کرد. او به شما زنگ می‌زند.

اوایل آن شب به یک بازار کوچک فکر کردم که خیلی دور از ما نبود. "سلام، آن فروشگاه غذای حیوانات خانگی را در نزدیکی لوازم التحریر اسپنسر به یاد دارید؟

"بله."

«آنها یک هیئت انجمن با انواع پست‌های محله دارند، شاید...»

"میخواهی صبح بری پایین؟"

"حالا میتونیم بریم؟"

من راهم را به خوبی او نمی‌دانستم. کریستوفر هر روز بیرون بود و با افراد جدید ملاقات می‌کرد و با مسائل تجاری سر و کار داشت. اما من آن فروشگاه را دیده بودم و اکنون در ذهنم کاملاً واضح بود.

به محض اینکه عکس او را با دو بچه گربه هشت هفته ای دیگر روی پوستر دیدم، فهمیدم که Mystere است. چگونه؟ هیچ نظری ندارم.

"اون اونه!" من بیشتر خوشحال بودم تا خوشحال. "بیا به خانه برویم و با آنها تماس بگیریم."

آن روزها قبل از تلفن های همراه بود، اما فقط یک رانندگی کوتاه به خانه برگشت.

"سلام، من در مورد نوزادان روی پوستر تماس می‌گیرم. تو هنوز آنها را داری؟"

"سلام بله." او شروع به پرسیدن تعدادی سوال کرد: «الان گربه داری؟ هر سگی؟ آیا قبلاً بچه گربه بزرگ کرده اید؟ به دنبال چند نفر هستید؟» سوالاتی در مورد خانواده گربه ما، حیاط ما، و دکتر دامپزشک ما.

او افزود: "من دامپزشک شما را می‌شناسم." من در آن طرف مرکز خرید از او کار می‌کنم. او دامپزشک خوبی است.

او باید پاسخ‌های من را تأیید کرده باشد: «می‌خواهی فردا با آنها ملاقات کنیم؟ من استیوی هستم، شوهرم برایانت است. صبر کن. . . " مکتی لحظه ای شد. "می‌تونی حوالی دو بعد از ظهر به خانه ما بیای؟"

به کریستوفر نگاه کردم که داشت به مکالمه بلندگوی ما گوش می‌داد. سرش را تکان داد.

آره.

بله، بله، بله چیزی است که می‌خواستم فریاد بزنم! من گفتم: "بله، دو تا عالی خواهند بود." "ما کریستوفر و امبر هستیم."

"هر دو اینجا خواهیم بود، فردا می‌بینمت."

آن شب، ناوار، گل‌گری و هاکلبری را دور هم جمع کردم.

بچه‌ها حدس بزنید چی؟ فردا من و پدرت قراره با یه بچه جدید آشنا بشیم. او شاید خواهر جدیدت باشه آیا این هیجان انگیز است؟»

دختر گری بی صدا ما را نگاه می‌کرد که انگار چیزی را محاسبه می‌کرد و سپس سرش را به دست من مالید. تعجب کردم که آیا او می‌داند چه می‌گوییم؟ هاک دور شد و ناوار به من و کریستوفر نگاه کرد و چشمان سبز گول پیکرش خیره شده بود.

"فکر می‌کنی او می‌داند؟"

کریستوفر و ناوار چنین جوانه‌هایی بودند. "او چیزی می‌داند."

"نمی‌توانم صبر کنم." دختر گری را نوازش کردم و به او گفتم که دوستش دارم. "اوه مرد، من باید خنک شوم تا بتوانم بخوابم."»

بعد از ظهر روز بعد استیوی در را باز کرد. "سلام! برایانت اینجا جایی است. بیا داخل، چطوری بچه‌ها؟"

"من خیلی هیجان زده ام."

برایانت به ما ملحق شد و من بلافاصله از هر دوی آنها خوشم آمد. دیدم چند تا گربه دارند در اتاق نشیمن آنها می خوابیدند اما من بچه ها را ندیدم.

"آن پنه لوپه و پاییز است، و سیاهی که پنهان شده یاسمین است. ما دو نفر دیگر داریم اما آنها در حیاط هستند. داستان بچه گربه را خواندی؟"

برایانت با احساسی گفت: «استیو آنها را از یک روزگی با دست بزرگ کرد. غرور، او آنها را با خود به کار برد. او شبانه روز به آنها غذا می داد و از آنها محافظت می کرد. او آنها را تمیز کرد و گرم نگه داشت، حتی در حالی که چشمان آنها از بدو تولد هنوز بسته بود.

واقعاً، این قابل توجه است. شما باید تجربه ای با بچه گربه های خیلی جوان داشته باشید." تجربه خودم را با نوزادان به یاد آوردم. "این به راحتی انجام نمی شود."

استیوی ادامه داد: "ما بدترین حیوانات را دریافت می کنیم: توله سگ ها و بچه گربه ها." این سه نفر در روز ولنتاین به دنیا آمدند و در یک کیسه پلاستیکی انداخته شده و در سطل زباله انداخته شدند.

"چی؟ آنچه نوشتی را خواندم، اما وقتی آن را می گویی، خیلی بدتر به نظر می رسد."

من آخرین داوطلبی بودم که هنوز کار می کردم - در پایان یک روز طولانی - وقتی یک حیوان افسر کنترل با یک لانه اسطوخودوس و یک درخواست فوری برای نجات بچه گربه های تازه متولد شده به سرعت وارد شد. او گفت که یک کارگر بهداشتی متزلزل با شنیدن صدای آنها در طول روز غوغا می کرد. آن شب آنها را با خودم به خانه بردم.»

آنها یک روزه بودند؟ چیزی در مورد مامان جلفشون میدونستی؟ نمی توانم تصور کنم که او چه احساسی داشت. آیا این یکی از آن سطل های بزرگ تجاری بود؟

"بله."

او چگونه آنها را شنید؟ آن کامیون ها سر و صدای زیادی ایجاد می کنند.»

کریستوفر دست هایش را روی شانه هایم گذاشت. او با گوش های مختلف گوش می داد.

من هرگز چیزی در مورد مادر آنها نمی دانستم. آنها واقعا ناز هستند. آیا می خواهی آنها را ملاقات کنی؟

"آره."

آنها در اتاق بچه گربه ها هستند. هر دوی شما می توانید داخل شوید و با آنها بنشینید.» استیوی ما را به سمت سالن هدایت می کرد. وقتی در را باز کردیم، سه چهره ریز و پشمالو دیدیم که به ما نگاه می کردند. آنها با اسباب بازی های رنگارنگ بچه گربه ها بازی می کردند و ایستادند تا ما را تماشا کنند.

وقتی روی مبل نشستیم، هر کدام بالا رفتند تا روی ما بنشینند.

"آیا آنها ناز نیستند؟"

"خیلی کوچک." یکی از آنها را در دستانم گرفتم.

"هر چقدر مایلی میتونی بمانی." استیوی لبخند زد. "گفتی یکی میخوای؟"

یکی عالی خواهد بود. من و کریستوفر به هم نگاه کردیم. "با سه گربه ما .

"از کجا بدانم؟"

«می‌دانی کدام یک مال توست». استیوی دوباره لبخند زد و در را بست.

میمون های کوچولو از سرتاسر ما بالا رفتند. کریستوفر یکی از اسباب بازی های زهی آنها را برداشت و هر سه بچه گربه می خواستند موش را در آخر بگیرند. آنها یکدیگر را به داخل تونل خود تعقیب کردند و سپس با پریدن و مخفی شدن یکدیگر را ترساندند. آنها شایان ستایش بودند.

همانطور که با سه بچه گربه ریز و کنجکاو نشسته بودم، دعای خاموشی کردم که مادر گربه سان آنها آرامش داشته باشد. بچه هایش سالم بودند و من برای شادی و سلامتی او دعا کردم.

بعد از حدود بیست دقیقه، دو بچه گربه دیگر با هم رفتند و به کاوش پرداختند، اما دختر کوچکی که در عکس تشخیص داده بودم، همچنان از ما بالا می‌رفت. او ژاکت مرا بالا کشید و روی شانه ام گذاشت. سپس به روی شانه های کریستوفر رفت. جوری این طرف و آن طرف می رفت که انگار نمی خواست ما را ترک کند. دو نفر دیگر همچنان مشغول بازی و تعقیب یکدیگر بودند. میدونستم مال منه

من و کریستوفر نیازی به صحبت در مورد آن نداشتیم. من بلافاصله او را دوست داشتم و می توانم بگویم که او نیز دوستش داشت.

وقتی استیوی برگشت، توپ خز کوچکی را که روی شانه کریستوفر نشسته بود، برداشتم. "این یکی دختره؟"

"بله، او "Tres" در عکس است."

وقتی عکس های شما را دیدم او را شناختم. . . دو نفر دیگر شبیه هم هستند اما او به نظر می رسد. جدید او متفاوت از آنها او در ذهن من بوده است. برای سالها. من حتی قبلاً نام او را گذاشته ام. اسم میستر است.»

«این اسم جالبی است. عرفانی به نظر می رسد.»

"فکر می کنی بچه گربه های دیگر ما چه کنند؟"

کریستوفر لبخند زد: «تو ناوی را می‌شناسی. "او از او مراقبت می کند."

می دانستم که ناوار دقیقاً همین کار را می کند.

فکر می کنم هاگلبری می خواهد با او بازی کند. و دختر خاکستری؟ باید منتظر بمانیم و ببینیم. او ممکن است فقط بخواهد او را از یک مکان امن مشاهده کند.»

ما این مقدار کمی کرک را به اتاق نشیمن بردیم و با هر دوی آنها صحبت کردم. "از شما برای نجات این نوزادان بسیار متشکرم."

"من دلم برایش تنگ خواهد شد. می دانم که او به خانه خوبی می رود، اما من هنوز هم امشب به او فکر می کنم."

برایانت دستش را روی دست استیوی گذاشت. "او همه نوزادان نجات ما را دوست دارد."

قول دادم: "زنگ میزنم و بهت میگویم حالش چگونه است."

"ها! کریستوفر گفت امشب او را زیاد ننگ می دارند و می بوسند. من خیلی خوشحالم که ما با شما آشنا شدم و از اینکه او را دوست دارید بسیار سپاسگزارم."

من یک کریر با یک پتوی نرم داخلش داشتم، اما او را در آنجا قرار ندادم. او خوشحال بود که در پتوی جدیدش در آغوش من حلقه زده بود. حتی وقتی کریستوفر ماشین را روشن کرد، فقط خرخر کرد و در نرمی پنهان شد.

هماگلوبین کتابها فقط دو سه کلمه هستند! استیوی تماس گرفتم. او خیلی زیباست. آنها کار خودشان را می کنند و به او اجازه بازی می دهند.

بنابراین توانم برگردیم که ما آنها را نگه داریم. او خواهد داشت. از اینجا شروع می کنیم. در مورد Uno و Dos با ما تماس گرفت،

"ممنون که آنها را دوست داشتید و مراقب آنها بودید وقتی آنها بسیار کوچک بودند."





2. آیا این احتمالاً می تواند درست باشد؟

در آن هفته های اول، ناوار مطمئن شد که همیشه در کنار او باشد.

او را لمس نکرد و با او نخوابید یا حتی با او بازی نکرد. او به سادگی در جایی ماند که می توانست ببیند او چه کار می کند. او راه دور پرسه نمی زد، بنابراین گاهی اوقات او به پشت میبل می پرید، جایی که می توانست او را در اتاق نشیمن و اتاق آفتاب تماشا کند. او همچنین روی یک نیمکت در ایوان راحت و جلوی ما نشسته بود در حالی که او در تعقیب حشرات باغ بود. وقتی او بیرون در حیاط بود، او را دنبال کرد و سپس در نزدیکی دراز کشید. به نظر می رسید چرت می زد اما اینطور نبود. او همیشه از اینکه او کجاست آگاه بود.

هاکلبری در اولین روزهای اقامتش در خانه جدیدش، چشم های بغل بچه گربه اش را زیاد نشان داد. او به نظر نمی رسید که او آنجا باشد، فقط نمی خواست که او خیلی نزدیک شود

دختر گری او را دوست داشت. در ابتدا او گربه کوچک جدید را مطالعه کرد. او از فاصله ایمن او را تماشا کرد و بعد از چند روز در خانه همدیگر را تعقیب کردند. گاهی اوقات برامبلبری رز دختر گری را تعقیب می کرد و سپس آنها می چرخیدند و برامبلبری تا آنجا که می توانست سریع می دوید تا از خواهر بزرگتر و خاکستری نقره ای اش دور شود.

من می خواستم عکس های کودک زیادی از او جمع آوری کنم و تا جایی که می توانستم برای آلبوم او گرفتم. او خیلی دوست داشتنی بود. گرفتن عکس های خوب از او آسان بود.

شب او از روی بالش من بالا رفت و با صورت ریزش درست در کنار صورت من خوابید. خیلی تاثیرگذار و لطیف بود سیل هایش بینی ام را قلقلک می داد که گاهی بیدارم می کرد. گاهی اوقات او بالای سر من می خوابید که باعث می شد بیش از یک بار امنیت او را زیر سوال ببرم.

"باورت می شود که او به این کار ادامه می دهد؟" چند شب بعد از کریستوفر پرسیدم.

"خب، تو هنوز او را له نکردی."

قبل از اینکه برامبلبری را بگیریم، ناوی بیشتر شبها همراه ما بود، اما از زمان ورود او، او هر شب آنجا بود. به نظر می رسید که می خواست حتی در طول شب مراقب خواهر کوچکش باشد.

"از اینکه مراقب نوزادانمان هستی متشکرم، پسر بزرگ."

ناوار آن چشمان درشت سبزش را بست و سرش را عقب انداخت. او با شکوه به نظر می رسید.

یک شب، وقتی کریستوفر در دفتر کارش کار می کرد، با یک توپ زنگ کرکی روی تخت ما بازی کرد. در درخشش تاریک صفحه تلویزیون، تنها چیزی که می توانستم ببینم شیخ او بود. من را شگفت زده کرد

زیرا، در سایه، او شبیه یکی از گربه های قبلی من بود - اولین بچه گربه من، زمین، که سال ها قبل از ملاقات من با کریستوفر با من زندگی می کرد.

زمین زیبایی غیرعادی و فوق العاده باهوشی بود. با اینکه اصیل حبشی بود، در آن دنیا ناخواسته بود. او قیافه ای داشت که پرورش دهندگان آن را نامطلوب می دانست و به این ترتیب او به بچه گربه من تبدیل شد. رنگ قرمز یا قرمز، زمین چشمان سبز نافذی داشت و صورتش به جای مثلثی، گرد بود. به من گفته شد که برخی از پرورش دهندگان می خواهند حبشی هایشان گوش های بزرگ و نوک تیز داشته باشند که بیشتر در کنار سر گربه قرار می گیرد. گوش های او بیشتر معمولی بود تا نوک تیز و مانند اکثر گربه ها بالای سرش قرار داشت. اما بهترین قسمت های گوش های زمین، تافت های تیره در نوک آن ها بود که ظاهری کمی وحشی به او می داد و چیزی بود که من در مورد او بسیار دوست داشتم. گاهی فکر می کردم آن تکه های خز وحشی او را شبیه یک بچه سیاهگوش کرده است.

همانطور که او بزرگ شد، فهمیدم که زمین به دنبال انگورهای سبزی است که من روی زمین می اگلانم. رنگ سبز انگور با سبز چشمانش مطابقت داشت، و وقتی آن را در دهانش می گرفت، دیدن آن بسیار زیبا بود - مانند آثار هنری تصادفی. او انگور را به آرامی بین دندان هایش نگه می داشت به سمت من. او این کار را چندین بار برای یک رول مجدد انجام می داد، تا اینکه بالاخره آن را خورد. من در آن زمان تعجب کردم که چند گربه این کار را انجام دادند.

زمین بهترین دوست و مربی من بود. من آن گربه را بسیار دوست داشتم، و او سالهای بسیار شگفت انگیزی را با من بود. همیشه با دوستان حیوان ما خیلی زود تمام می شود. هنگامی که او از آنجا عبور کرد تا با فرشتگان باشد، زمین سیدی از زندگی ارزشمند و درس های عشق را برای من گذاشت. مهم ترین هدیه ای که زمین به من داد این بود که چقدر با ارزش بود که قلبم را به روی عشق یک حیوان باز کنم. از او آموختم که حیوانات می توانند دوستان واقعی ما باشند و چقدر آسان است که آنها را گرمی بداریم و همیشه با آنها مهربان باشیم.

خوب، شباهت زمین در تصویر سایه برامبلی رز وجود داشت و این اتفاق افتاد دوباره چندین هفته بعد آیا ارتباطی بین آنچه می دیدم و احساسی که در اولین باری که برامبلی رز را در دست گرفته بودم، وجود داشت؟ با تعجب گفتم: "آیا این ممکن است درست باشد؟"

بار دوم کریستوفر دوباره در دفترش مشغول به کار بود.

"یادت هست وقتی بهت گفتم چطور صورت زمین رو در سایه برامبلی رز دیدم؟"

"سلام عشقم." او در حال طراحی یک خانه بود و می توانستم بگویم که در فکر فرو رفته بود، بنابراین او را بوسیدم. "دوباره از من بپرس."

"ها، متاسفم. یادت هست چطور یک شب زمین و برامبلی رز را روی تختمان دیدم؟"

"اوه، آره."

«دوباره اتفاق افتاد. داشتیم بازی می کردیم و ناگهان انگار به زمین نگاه می کردم، نه برامبلی رز.»

کریستوفر چیزی نگفت، او در مورد رشته های باطنی بیشتر می دانست و من فکر می کردم شاید او در مورد چیزی مانند این شنیده بود.

"این یک چیز است؟"

"فکر می کنی زمین به دیدارت می آید؟" کریستوفر پرسید.

"مثل اینکه آنها یکسان هستند. این امکان وجود دارد؟"

من شنیده ام که حیوانات پس از مرگ می توانند برگردند، پس شاید زمین تناسخ یافته است؟





3. لطفاً، نه!

کریستوفر می خواست ایوان جلوی مهربان ما را به روز کند، بنابراین برای دوست ما ترتیبی داد لورن که در کار با چوب و سنگ مهارت داشت، بیاید و کمک کند.

اواخر صبح بود، گرم بود، و من و او در بالای عرشه چوبی منتهی به در ورودی خانه، آجرهای قرمز رنگ قدیمی و بازسازی شده را گذاشته بودیم. لورن و من روی چرخاندن الگوی آجری روی تخته های چوبی پهن تمرکز کرده بودیم. افرادی که قبل از ما در خانه زندگی می کردند، یک سوراخ گرد در سطح چوبی به قطر نزدیک به هفت اینچ در کنار در ورودی بریده بودند. وقتی به آن تاریکی نگاه می کردیم هیچ کدام از ما چیزی نمی دیدیم. اندازه گیری کردیم و متوجه شدیم که آجرها آن را کاملاً می پوشانند. برامبلیری، یا بیبی برامبلز - یکی از نام مستعار جدید او - چند ماهه بود و کاملاً با ارزش بود. او ما را در حالی که در زیر نور آفتاب کار می کردیم سرگرم می کرد.

او شکم کوچکی چاق داشت، پاهایی داشت که دراز می شدند، و راه راههای نامتناسب روی کت خز بچه اش داشت. او همه چیز را کاوش کرد: روی میلمان بالا رفت، پشت برگ های گل های گلدانی پنهان شد و وقتی همه حشرات باغ را پیدا کرد با آنها بازی کرد.

کاملاً ناگهانی و بدون هشدار، احساسی در من گرفت که بچه گربه ام در آن است خطر نگاهی به اطراف انداختم و او را در حال بازی ندیدم.

«آیا برامبلیری را در چند دقیقه آخر دیده اید؟»

او فقط اینجا بود، اما کجا رفت؟»

"آیا رفتن او را دیدی؟ آیا یکی از گربه های دیگر ظاهر شد؟"

در ورودی باز ایستاده بود تا او بتواند به داخل خانه برود. ناور در ورودی روی فرش جمع شده بود. آیا می دانید برامبلز کجاست؟ اومد داخل؟»

ناوار نگران نبود.

«بیبی برامبلز؟ برامبلیری رز؟»

هیچی نه صدایی

در خانه قدم زد، لورن در ایوان بیرون بود و هر دو داشتیم اسمش را صدا می زدیم.

"هی، برامبلیری، میشه لطفاً الان بیای خونه؟"

یه جورایی خندیدم ولی شکمم کم کم داشت فرو میره. به ایوان جلو برگشتم و پشت هر اثاثیه و هر دیگ گلی را نگاه کردم. گوشه خانه راه افتادم. «بیبی برامبلز؟ برامبلبری رز؟»

نگاهم را به سمت خیابانی انداختم که تمام صبح بیشتر ساکت بود و در سکوت گفتم: «خواهش می‌کنم، نه!» اما وقتی از دروازه عبور کردم و دو طرف خیابان را جست و جو کردم چیزی ندیدم.

من به تاریکی زیر آن بریدگی در عرشه فکر کردم و احساس کردم که آیا او را پیدا کنم زیر خانه بود

اون حس چیه؟ وقتی قلبت تسخیر می‌شود و پاهایت را به راه رفتن سوق می‌دهد؟

"من می‌روم زیر خانه را چک کنم، اگر او را دیدی به من خبر بده."

وقتی در سه فوتی را که به کف خاکی و فضای غاردار زیر خانه مان منتهی می‌شد باز کردم، برامبلبری رز کوچکم دوان دوان به سمتم آمد. او هم از دیدن من خوشحال شد که من از دیدن او خوشحال شدم. بعد از اینکه صورت ریز و خاک آلودش را تا آنجا که اجازه داد - تقریباً سه بوسه - بوسیدم او را به ایوان برگرداندم.

"من او را دارم!"

لورن نفس عمیقی بیرون داد و خیالش راحت شد. "لعنتی اون کجا بود؟"

«زیر خانه. آنجا تاریک است. من مطمئن نیستم که او چگونه به آنجا رسیده است!»

من و لورن به آن دهانه گرد در عرشه نگاه کردیم.

"فکر می‌کنی او آنجا پرید؟"

"ها. اوه خدای من. اگر این کار را کرده باشد، یک میمون است." لورن گفت.

بیایید آن را در هر صورت ببوشانیم. "

"دیگر هیچ شیطنتی نیست، کوچولو." لورن گفت و دراز کرد تا بالای کوچولوی خاک آلودش را نوازش کند سر.

روی دریچه فرار او را آجر زدیم و او را نزدیک خود نگه داشتیم.

ناوار از خواب بیدار شد و به ما ملحق شد و به ما نگاه کرد که انگار می‌خواهد بپرسد "بچه‌ها خوبید؟"

نمی‌توانستیم جلوی خنده را بگیریم.



چند روز بعد لورن به من گفت که چیزهایی مشابه ارتباط من با برامبلز را بین مادران و فرزندانشان دیده است، اما نه با یک بچه گربه سه ماهه. گفتن اینکه من برامبلز را دوست داشتم کاملاً ناکافی به نظر می‌رسد. مشخص شد که رابطه‌ای بین ما وجود دارد که قبلاً نمی‌شناختم. عشق بخشی از آن بود اما ارتباطات قدرتمند و مرموز دیگری نیز وجود داشت.

یک باغ وحش بومی در حیاط ما با ما زندگی می‌کرد. ما سنجاب‌های قرمز و خاکستری زیادی داشتیم که روی درخت‌های بلوط زیبای کالیفرنیا لانه داشتند، کلاغ‌هایی که در گروه‌های بزرگ وارد می‌شدند، همه نوع راکوس درست می‌کردند، چند راکون که در درختان کاج 100 فوتی ما آویزان بودند، و تعداد زیادی از پرند های کوچکی که آواز می‌خواندند و بچه گربه های ما و ما را سرگرم می‌کردند.

خود درختان چیز زیبایی بودند: بیش از بیست درخت بلوط صد ساله با شکوه حیاط ما را پوشانده بودند. آنها روزها مانند یک چتر عمل می‌کردند و ما را از خورشید سایه می‌انداختند، اما شبها در زیر نور مهتاب، موجوداتی عاقل و عرفانی به نظر می‌رسیدند. آنها احتمالاً نگهبان بودند.

یک درخت بلوط که در حیاط خانه ما رشد می‌کرد به شش درخت جداگانه منشعب شده بود و از زیر آشیخانه ما رشد می‌کرد. خانه درست روی درخت ساخته شده بود و درخت به نظر نمی‌رسید.

آن درختان خیلی به خانه ما نزدیک بودند و به بچه گربه ها و سنجاب های ما سیستم جاده ای می‌دادند در سراسر حیاط ما آنها می‌توانستند بدون دست زدن به زمین بدون و از درختی به درخت دیگر و روی بام ما بپرند. وقتی چند سنجاب یا بچه گربه در پشت بام ما دیدند چه صدای شگفت‌انگیزی بود. شبیه یک گروه دوستانه از مخلوقات به نظر می‌رسید. ما در بیشتر اتاق‌هایمان نورگیرهای بزرگ و شفاف داشتیم و بعضی از صبح‌ها به نظر می‌رسید کسی کوچک و سنجاب روی آنها لغزش و سر خوردن بازی می‌کند. در شب نورگیرها آثار پنجه ها و لغزش های بسیار طولانی وجود داشت.

حداقل دوازده درخت کاج 100 ساله وجود داشت. آنها به پایان عمر خود می‌رسیدند، زیرا در زمان تأسیس شهر ما در سال 1902 کاشته شده بودند. یکی از آن کاج های بلند، انباری برای نگهداری بلوط ها بود. صدها، شاید هزاران سوراخ، از همه طرف از بالا به پایین، روی پوست ایجاد شده بود و با بلوط پر شده بود، و همچنین سوراخ‌های بزرگ‌تری در تنه که دارکوب‌های بلوط در آن لانه داشتند.

در یک یکشنبه آرام بی‌تظیر بود - پس از سیرک معمولی آواز پرندگان و غذا دادن به سنجاب‌ها - و درست زمانی که بعد از ظهر شروع می‌شد، ناگهان متوجه شدم که ساعت‌ها از دیدن برامبلری گذشته است.

او بیرون با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد، اما اواخر صبح به خانه برگشته بود، و من یادم نمی‌آمد که او را دوباره بیرون ببینم.

همانطور که به سمت دفتر کریستوفر رفتم، نگاهی به هر اتاق انداختم.

برامبلز را دیده‌ای؟

"آه... نه از امروز صبح نه ناوار در اطراف است؟"

پسر بزرگ سیاه پوستمان را دیدم که در یک گودال آفتابی در اتاق آفتاب ما چرت می زند.

«ناوی، می‌دانی برامبلز کجاست؟»

چشمان سبزش را باز کرد و به من نگاه کرد اما جوابی نداد.

هر اتاق را با دقت بیشتری نگاه کردم. تمام خانه را نگاه کردم - زیر تختخواب ها، کمدها، قفسه ها، پشت درها، هر جایی که او ممکن است باشد.

"برامبلز!"

"رز برامبلری."

"خانم بی."

"بچه بی."

تقریباً همه نام‌های او را صدا زدم و سعی کردم با تکان دادن کیسه‌های ژولیده‌ای که خوراکی‌هایش را در خود جای داده بود، او را از مخفی کردن خارج کنم، اما نتوانستم او را پیدا کنم.

درهای حیاط باز نبودند و کریستوفر بیشتر وقت صبح در دفترش بود و مشغول مطالعه بود، بنابراین تصور کردم که او هم از آن درها بیرون نمی رفت.

هاکلبری در یکی از پنجره های بلند دراز کشیده بود و به حیاط نگاه می کرد، گریل گری در تونل چرت می زد و برامبلز هنوز AWOL بود.

دوباره جست و جوی اتاق به اتاق را شروع کردم، کیسه غذا در دست. زیر تخت، در کمد، روشن قفسه ها، من حتی به داخل چند چکمه دمپایی مبهم نگاه کردم. . . اما نه Baby B.

تصمیم گرفتم بروم بیرون و مطمئن شدم درب ورودی پشت سرم بسته است.

"برامبلز!"

اما من این کار را نکردم . «بیبی برامبلز. بچه بی.» آهسته صدایش می کردم و کیف غذایی را تکان می دادم. او را هر جا ببین

او نه در ایوان جلو بود، نه در حمام پرندگان، نه در تراشه های پوست خواب. او روی پشت بام نبود و من در شکمم گره می زدم. باید به خودم یادآوری می کردم که نفس بکشم.

بعد از مدت ها پیاده روی در ملک ما بدون هیچ موفقیتی به نظر می رسید، از دروازه جلویی دست ساز و چوبی با بریدگی قلبی که کریستوفر برایم ساخته بود، به سمت خیابان تنبل روبروی خانه ما رفتم. چند نفر از همسایه ها از قدم زدن در اواخر صبح لذت می بردند.

"آیا یک بچه گربه کوچک، دوست داشتنی، خاکستری و طلایی راه راه و خالدار دیده اید؟"

"نه، بچه گربه ات را گم کردی؟"

"اوه مرد، من نمی توانم او را پیدا کنم."

"چند سالشه؟"

"یک دو ماه."

"اوه، او هنوز کوچک است. آیا او از خانه بیرون رفت؟"

"من اینطور فکر نمی کنم." باید واضح بود که نگران بودم.

«به جاهایی نگاه کنید که فکر نمی کنید او باشد. وقتی آنها هستند، می‌توانند در جوراب پنهان شوند مقدار کمی." او آگاهانه لبخند زد، انگار همان جایی بود که من بودم. "تو او را پیدا خواهی کرد."

من همسایه های جدید خوبم را خیلی دوست داشتم.

برگشتم داخل "آیا او را دیده ای؟"

نه، رختشویخانه و اطراف میز را چک کردم.» کریستوفر نگران بود اما ناراحت نشد.

ناراحت نزدیک می شدم.

شروع کردم به بیرون آوردن وسایل از کمد اتاق به اتاق. از آنجایی که می‌توانستم ببینم، کفش‌ها آسان بودند داخل آنها بود، اما چمدان، پتو و هر چیز دیگری بیرون آمد.

بعد از یک ساعت تحقیق که به نظر می رسید، قسمت بالایی یک پشته پتوهای تا شده را در کمد اتاق کار کریستوفر برداشتم و حدس می زدم چه چیزی؟

در بین لایه‌ها، بدون زمزمه‌ای از دم یا پنجه‌هایش، و بدون صدایی، برامبلز را در یک توپ گرم حلقه زده و به آرامی می‌خواست. او در نرمی گرمی فرو رفته بود و کاملاً به بیرون سقوط کرد. من شک دارم که شنیده باشد که اسمش را صدا می‌زنم یا کیف‌های غذای اغواکننده‌اش را به صدا در می‌آورم.

"من او را دارم!"

من او را در آغوش گرفتم و بوسیدمش اما او دوست نداشت. شاید فکر می کرد اگر پنجه های کوچکش را به صورتم بردارد، من می ایستم.

کریستوفر به ما ملحق شد و ما یک ساندویچ بچه گربه با او در بین خود درست کردیم. او غوغا کرد و کمی اعتراض کرد، اما صورت ریز او را بوسید و در حالی که با مهربانی او را سرزنش می کرد، کمی خندید. "حیف کوچولو. دیگر پنهان نشو." خز بالای سرش را با دستش پف کرد. "مادرت خیلی نگران بود."

دوباره او را بوسید و انگشتانش را زیر چانه اش کشید و من او را روی زمین گذاشتم.
ما او را تماشا کردیم که از راهرو فرار می کرد.

"ها! او چه ابله کوچولوی باهوشی است." گفتم.

"قابل توجه است که او چقدر خوب پنهان شده است."

گریل گری، هاکلبری و ناوار حتی برای تماشای نمایش از خواب بیدار نشده بودند.





4. خب. . . بعضی ها سگ هایشان را می آورند، درست است؟

برامبلبری عاشق زندگی در خانه پرتغالی ما در مرکز کالیفرنیا بود
ساحل تعداد زیادی در -بین اتاق ها و منتهی به بیرون -و تعداد زیادی پنجره بزرگ.

خانه روی سه قطعه قرار داشت که عمدتاً با آن حصار محلی منحصر به فرد حصارکشی شده بود، بنابراین گربه ها از سگ ها محافظت می شدند. با این حال، آنها مجبور بودند با راکون ها و دارکوب های بلوط مبارزه کنند. در همسایگی ما در سرزمین جنوبی، گربه های ما اسباب بازی های خود را با راکون ها به اشتراک می گذاشتند. آنها در ایوان جلویی می نشستند و بازی راکون ها را تماشا می کردند، اما، به دلایلی عجیب و ناشناخته، اینجا در ساحل مرکزی، موجودات وحشی نوعی جنون داشتند و می توانستند گربه ها را بکشند. بنابراین گربه ها در طول روز اجازه خروج داشتند، اما وقتی غروب نزدیک شد، همه آنها را به داخل آوردند.

ناوار استار کار کنترل ذهن خود را با گربه هایی انجام داد که سعی کردند به قلمرو او بیایند، اما وارد خاک شدند
خانه جدید ما -چون خانه های ما بسیار دورتر از هم ساخته شده بودند، و چون ما به جای درختان نخل، سایه بانی از درختان بلوط
کالیفرنیا داشتیم -او نمی توانست خیابان را نیز ببیند. حصار و دروازه های چوبی روستایی نیز بیشتر گربه های دیگر را بیرون نگه
می داشت.

وقتی هاکلبری برای دیدن دوست جلفش، آنا، همسایه نبود، دوست داشت برامبلبری را تماشا کند که با اسباب بازی
هایش بازی می کند و در خانه می دود. دختر گری زمان زیادی را صرف مراقبت از او کرد، اما او را تعقیب کرد و با او مخفی کاری
کرد.

آن ماه های حلقوی ما بودند. شاد و بی دردسر

برامبلز نام مستعار جدیدی به دست آورده بود. خانم ب -که همان کریستوفر بود
بیشتر از همه دوست داشت او تقریباً در تمام اتاق های خانه ما اسباب بازی های رنگارنگ زیادی برای بچه گربه ها داشت.
من و کریستوفر راه رفتن را با تکان دادن پاهایمان یاد گرفتیم. اگر این کار را نمی کردیم و به طور معمول راه می رفتیم، می توانستیم به طور تصادفی اسباب
بازی های او را له کنیم.

گربه ها یک برج داشتند که در دفتر من روی آن خوش بگذرانند. تقریباً پنج فوت قد داشت، با
کاندو برای چرت زدن، پایه برای خراشیدن، صندلی برای جاسوسی و رمپ برای بالا رفتن. چیز درختی کوچکتر در اتاق نشیمن ما
دارای چهار سطح سبز رنگ و فرش شده و شش بازوی منعطف و پوشیده از ریسمان جوت با توپ های زنگ راه راه و تاب دار
بود که می توانستیم به اطراف بکوبیم. کمی شبیه اختاپوس بود. برامبلز و گری می توانستند از آن بالا بروند و با توپ های زنگ
تتریال بازی کنند.

اختاپوس سبز مورد علاقه بیبی بی بود. کریستوفر یک شب بعد از تماشای بازی او لبخند زد. "این Kitty U او است. او
مطمئناً آن را دوست دارد."

من انواع اسباب بازی های آویزان، پرهای حیاط خانه مان و نوارهای رنگارنگ را بافته ام.
یک تونل بچه گربه بلندتر را توری کرده و یک قسمت از آن را با انبوهی از دستمال کاغذی سفید چروک پر کرده است. برامبلبری و
دختر گری همدیگر را به داخل تونل تعقیب می کردند. آنها

برمبلبری گاهی اوقات زیر انبوه کاغذها پنهان می شد. او منتظر می ماند و منتظر می ماند و سپس تا جایی که می توانست خود را به گریل گری یا هاک نزدیک می کرد و به طور کلی آنها را به وحشت می انداخت. او خیلی کوچک بود و درون یک کیسه کاغذی قهوه‌ای مچاله شده پنهان می‌شد و سپس -بدون هیچ صدایی -پنجه‌اش را دراز می‌کرد و وقتی از کنارشان رد می‌شدند آنها را غافلگیر می‌کرد. وقتی این کار را با ناوار انجام داد، برگشت و با چشمان سبز بزرگش به او خیره شد، انگار می‌خواست بگوید: «می‌دانستم که آنجا هستی. تو مرا گول نزدی.»

قسمت‌های روشن خز برمبلبری به رنگ بیسکویت بود -بسیار شبیه کت اسب پالومینو و رنگ مورد علاقه من در حیوانات. ما در حیاطمان بتن نداشتیم و وقتی روی تراشه‌های پوست دراز کشیده بود، رنگ‌هایش با هم ترکیب می‌شد.

قبل از اینکه به دنیا بیاید، کسی که او را در بهشت جلف دوست داشت به او کمک کرد تا لباس بپوشد. لباس خاکی او. «کریستوفر در حالی که چشمانش برق می زد، گفت: «فکر می‌کنم آنها به او کامویی سفارشی دادند.»

"فکر می‌کنم حق با شماست! شرط می‌بندم که دایانا بود -او خیلی بچه‌گره‌ها را دوست داشت.

دایانا برای مدت طولانی دوست ما بود. ما او و شوهر یونانی اش را یک روز عصر که برای صرف شام در سرزمین جنوبی بیرون بودیم ملاقات کردیم. و بعد متوجه شدیم که آنها در پایین خیابان از ما زندگی می‌کنند. او عاشق کریستوفر بود و برای مدت طولانی در تجارت او کمک کرد. او همیشه یک یا دو گربه دوست داشتنی داشت. او مدت کوتاهی پس از اینکه ما به ساحل مرکزی نقل مکان کردیم به بهشت رفته بود.



من یک کوله پشتی دست ساز از چرم نرم داشتم و فکر می‌کردم برمبلبری رز ممکن است دوست داشته باشد با من سفر کند. او را در آن انداختم و به فروشگاه مواد غذایی طبیعی بردم. او خیلی اهمیتی نمی‌داد، اما فکر نمی‌کردم از صدای ناهموار گاری‌های مواد غذایی روی ورودی سنگ‌ریزه‌های خوشش بیاید. پس به این فکر کردم که او را به یکی از جلسات شورای شهرمان ببرم. تالار شهر ما که در سال 1913 ساخته شد به عنوان یک بنای تاریخی به ثبت رسید. این بنا به عنوان کلیسای اسقفی تمام مقدسین در شهر کوچک ما شروع شد و ساختمان بسیار دلپذیری برای برگزاری جلسات بود. نرده‌های آهنی دست ساز درختی شکل داشت که پله‌های ورودی را به ایوانی وسیع و دلپذیر جلویی و یک ایوان قدیمی را می‌پوشاند. -داخلی چوبی با سقفی بلند و شیبدار، کوله پشتی ام را جلوی خودم گرفتم و اجازه دادم برمبلز به اطراف نگاه کند در حالی که شورای شهر ما در مورد موضوعات مهم مدنی بحث می‌کرد.

"در کوله پشتی شما چیست؟"

"نه چی، کی؟ نام او برمبلبری رز است."

"اوه، خدای من، او ناز است."

یک نفر دیگر رفت تا ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

"تو بچه گربه ات را به جلسه آوردی؟"

بعضی ها سگ هایشان را می آورند، درست است؟» . "خوب .

برامبلز نمیخواست زیاد نوازش شود و مردم میخواستند او را لمس کنند، اما احترام می گذاشتند. او مقاومت ناپذیر بود.

شهردار ما زنی بود که سگش با او به جلسات می آمد و وقتی ملاقات می کرد
برامبلز لبخندی شیطنت آمیز دریافت کرد. "گربه ات را در کوله پشتی آوردی؟"

من لبخند زدم.

"البته که کردی." و او با خنده دور شد و با سگ پشمالوی سفید کوچکش صحبت کرد. "بیا، آقای ابر."

وقتی او هنوز کوچک بود، او را به چند جلسه دیگر بردیم. به نظر نمی رسید که او آن را دوست داشته باشد، اما به نظر می رسید که برایش مهم نبود. من به سرعت متوجه شدم که اگر چند خوراکی را روی چرم جیر نرم داخل آن بریزم، بسیار خوشحال می شود.

دامپزشک ما مردی خوش صحبت و آگاه بود و بچه های ما را دوست داشت. به نظر می رسید که او دانش قابل اعتماد و متنوعی در مورد نحوه مراقبت از آنها داشت. او در مورد برخی از روش های ناشناخته و غیرپزشکی برای درمان کودکان کوچکم به من گفت. در یکی از قرارهای معاینه او، از دکتر توماس پرسیدم که چگونه دامپزشک شد؟

من در هلند بزرگ شدم و پدر بزرگم دامپزشک بود و از حیوانات مزرعه از جمله گربه و سگ مراقبت می کرد. او گلخانه بزرگی داشت و انواع گیاهان و گیاهان و گل ها را پرورش می داد. او داروهایی برای حیوانات درست کرد. من از او یاد گرفتم.»

"اوه. این یک پایگاه دانش دنیای قدیم است. و یک هنر گمشده حتما به جورایی داشت روح.»

او در شهرش از احترام بالایی برخوردار بود.»

«باید دلت برایش تنگ شود. به من گفته اند که همه پزشکان شفا دهنده نیستند - در آن زمان من این کار را نمی کردم

بداند که چه معنایی داشت به نظر می رسد که پدر بزرگ شما یک شفا دهنده باورنکردنی بوده است.»

90 . او متوجه شد که با بزرگتر شدن بدن برامبلیری، دم او همچنان رشد می کند. در حال رشد . . . و در حال رشد

برامبلز چندین مهره اضافی در دم دارد. به او دم lonnnng می دهد. همچنین به او احساس تعادل غیرمعمولی می دهد. او با درخشش در چشمانش اضافه کرد، او بسیار بامزه است و یکی از بلندترین دم های تاریخ گربه های خانگی را دارد.

برامبلیری رز وارد اتاق می شود و پنج دقیقه بعد دم او می رسد.
کریستوفر با لبخندی شیرین اعلام کرد.

او از کیتی یو به درختان حیاط ما فارغ التحصیل شد. در ابتدا، او فقط به سمت آنها دوید و آنها را مانند کشتی گرفتن گرفت، اما به زودی یاد گرفت که در آن شاخه های بزرگ و پیچ خورده ای که به طرفین رشد می کردند حرکت کند. از آنجایی که حیاط خانه ما با بلوط های کالیفرنایی صد ساله پوشیده شده بود، ما تعداد زیادی از آن شاخه های نزدیک به زمین و پریچ و خم را داشتیم که برای بچه گربه ها مناسب بود.

همه گربه های ما از درختها بالا می رفتند، اما وقتی برامبلری هنوز کوچک بود، اتفاق جدیدی رخ داد. او شروع به پریدن کرد. او می توانست از این شاخه به آن شاخه بپرد، بسیار شبیه به خاکستری بومی، و سنجاب های قرمزی که در حیاط ما زندگی می کردند وارد می کرد. برادران و خواهرش نمی توانستند این کار را انجام دهند. روی زمین نشستند و او را تماشا کردند.

کمی بزرگتر که شد، بالاتر رفت و شروع به پریدن از شاخه های کوچکتر روی پشت بام خانه ما کرد. چیزی که در این مورد قابل توجه بود این بود که شاخه از جایی که او متعادل بود، وقتی از آن پرید دور می شد. من این را چند بار در حین کار در دفترم دیدم. یک روز کریستوفر بعد از ظهر در خانه بود که شروع به بالا رفتن از درختان حیاط خلوت ما کرد. من فکر کردم که او ممکن است دوباره پرواز جادویی خود را انجام دهد.

«کریستوفر، شاید بخوای بیایی و برامبلز را ببینی.» وارد دفترم شد و بالا رفتن او را از جایی که دیگر بچه گربه های ما بالا می رفتند تماشا کردم. "او می پرد." آهسته گفتم

او روی یک شاخه افقی به قطر حدود سه اینچ درست بیرون پنجره دفتر من تعادل برقرار کرد.

او با دقت به پشت بام نگاه کرد و خیلی ساکت شد.

سپس او راه اندازی شد!

تنها چیزی که دیدیم این بود که دم او بر روی لبه لبه ناپدید شد. شنیدیم که او به سمت یال سقف شیروانی ما حرکت می کند و او رفته بود.

"وای. من هرگز چنین چیزی ندیده ام." چشمان کریستوفر از تعجب گرد شده بود.
"او فوق العاده است."

نکته شگفت انگیز در مورد پارکور جلف او این است که او تقریباً بیست فوت از زمین فاصله داشت و نه تنها فاصله ای را که می توانست ببیند، بلکه فاصله ای را که با پرش خود ایجاد می کرد، اندازه گیری می کرد. او دقیق و ظریف بود. او منحصر به فرد و به سادگی باورنکردنی بود و مانند یک مجری با تجربه در هوا پرواز می کرد.

"آیا می دانی آن چیست؟" من پرسیدم.

به من نگاه کرد اما جوابی نداد.

"این Mystere است."

"حق با شماست." او فریاد زد. "نام او قطعاً برامیلیری رز است، اما روح او Mystere است."



آن روزها در جامعه ساحلی ما که جمعیت آن تقریباً 3000 نفر بود، بود برخلاف هر جایی که قبلاً زندگی می کردیم. خانه ما دو بلوک جنگلی دورتر از شهر بود: می توانستیم تا قهوه صبح، پارک، خانه های دوستانمان و تئاتر در فضای باز پیاده روی کنیم. خانه ها شبیه هم نبودند. آنها اکثراً حدود 100 سال سن داشتند و در زمین های بزرگ قرار داشتند.

حیات ها علف نداشتند، اما گل ها، باغ ها، جنگل های کوچک درختان و تراشه های پوست داشتند. یکی از مصالح رایج حصار انگورهای واقعی از تاکستان ها بود. حیاط ها با چوب های مربع پیچ خورده دو اینچی، خاکستری روشن و چاقویی که درست داخل زمین، حدود سه فوت ارتفاع، با تکیه گاه های مورب گاه به گاه، چیده شده بودند. زمانی که درختی در جایی رشد می کرد که بنیانگذاران آن خیابانی را می خواستند، درخت را دور زدند. خیابان ها کج بود و چراغ خیابان و پیاده رو نداشتند. ما در حیاط خانه مان چراغ های کوچک به سبک تیفانی داشتیم، اما وقتی خورشید غروب کرد، خیابان ما تاریک بود.

مثل این بود که خیلی وقت پیش در یک زمان ساده تر زندگی می کردم. من و کریستوفر آن را بیشتر از آن دوست داشتیم هر مکان دیگری که قبلاً زندگی می کردیم - و همانطور که ممکن است به خاطر داشته باشید، خوانندگان عزیز، ما در یک جامعه ساحلی جذاب در جنوب لس آنجلس و درست در اقیانوس در ساحل شمالی اوآهو، هاوایی زندگی می کردیم. .

بیشتر صبح ها در شهر ساحلی کوچک ما با آواز پرندگان شروع می شد. ما انواع زیادی داشتیم پرندگانی که کر صبحگاهی دارای صداهای مختلف بود و نزدیک به یک ساعت به طول انجامید. با تماشای آنها ما برخی از گونه های پرنده را می شناختیم، اما پرنده ای مرموز داشتیم که صدایی شبیه به پیچ میمون داشت. من نمی دانم چه نوع پرنده ای بود اما صدایی شبیه جنگل می داد. ما به ندرت صدای مرغ های دریایی را می شنیدیم، حتی اگر چند بلوک از ساحل فاصله داشتیم، اما گله ساکنان ما از کلاغ های سیاه و زیبای بزرگ به نظر می رسید که همه در همان زمان در شاخه ها مستقر شده اند. به نظر می رسید که آنها فریاد می زدند و برای شنیدن و تماشا کردن بسیار کنجکاو بودند. اگر گربه های ما در زمان وقوع آن بیرون بودند، ناپدید می شدند. آنها فرار نکردند - ناگهان آنها در اطراف نبودند.

آب های کالیفرنایی آبی بودند که با سنجاب های ما، پرنده های قهوه ای دوست بودند که با انگشتان پاهایشان از هم باز می پریدند، مرغ های مگس خوار سبز روشن، سوسمارهای زرد و خاکستری که شیرین ترین صدای جیر جیر را می دادند و نازهای خاکستری کوچکی که ما فهمیدیم به آنها تیکه پرک می گفتند و سرهای نوک تیز داشتند. همه با هم کنار آمدند اما دارکوب های سیاه و سفید دستور کار دیگری داشتند. آنها همه غذا را برای خودشان می خواستند. آنها پرندگان دیگر را بدرقه کردند. آنها کسانی بودند که درختان کاج ما را با سوراخ های کوچکی که با بلوط پر می کردند پوشاندند. آنها به طرز قابل توجهی گرافیکی بودند و رنگ های سیاه و سفید بسیار تند با یک کلاه قرمز روشن در پشت سرشان مانند یک یاماگای یهودی داشتند.

یک روز که من و کریستوفر در آشپزخانه نشسته بودیم، گروهی از دارکوب ها را دیدیم که جاسوسی می کردند روی دوستان سنجاب ما به نظر می رسید در حال جمع آوری اطلاعات در مورد وضعیت غذا بودند. چند نفر از آنها فریاد زدند، چندین دارکوب دیگر در درختان ظاهر شدند و سپس روی شاخه های درخت پریدند تا به جایی که دوستان سنجاب ما بودند نزدیک شوند. ناگهان، گویی به نشانه ای بی صدا، شروع کردند به بمباران سنجاب های قرمز که در پنجره آشپزخانه ما دانه های آفتابگردان سیاه را می خوردند.

شبهه یک مانور پرواز هماهنگ به نظر می رسید، بسیار شبیه به نمایش های هوایی که در آن شرکت کرده بودیم.

"اوه، مرد. سنجاب های ما صدمه خواهند دید." ایستادم تا بروم حیاط خانه و فرار کنم
تداخل برای آنها

«این شبیه جنگ است. این بچه ها شبیه صفر هستند!»

«صفر چیست؟ و وقتی به آنها نیاز داریم گله کلاغ های ما کجاست؟»

چهره کریستوفر تقریباً در یک اخم قفل شده بود. «صفر همان چیزی است که ما آن را هواپیماهای ژاپنی می نامیم که در جنگ جهانی دوم پرواز کردند.» شاید به یاد داشته باشید، خوانندگان عزیز، که کریستوفر یک خلبان فداکار بود و پدرش در آن جنگ در اروپا خدمت کرده بود.

"اوه، آنهایی که نقطه قرمز روی بال هایشان دارند؟"

آیا تو . "آره، و در کنار هواپیما. این پرندگان شبیه آن پرندگان جنگی هستند. اوه .
می دانی به گله کلاغ ها چه می گویند؟»

"به من بگو."

"یک قتل."

«قتل کلاغ ها؟ به طور جدی؟ این چیزی است که ما اکنون به آن نیاز داریم. باند ما با قتل در ذهنشان وارد شوند . آیا می دانید به گروهی از گربه ها چه می گویند؟»

"خانواده ما؟" پوزخند مسخره ای روی صورتش داشت.

"من هم دوستت دارم عزیزم. به گروهی از گربه ها کلودر می گویند."

می توانستم بدون نگاه کردن به او بفهمم که او لبخند می زند و از آن روز به بعد دارکوب های قاتل را صفر می نامیم.

من دو گلدان سفالی روستایی در ایوان پشتیمان داشتم که آنها را با مخروط های کاج افتاده پر کردم و هنگام قدم زدن در ملک خود برداشتم. در یک گلدان مخروط های کاج سبز تنگ و دیگری مخروط های قهوه ای را که بزرگتر بودند و باز شده بودند، نگه می داشتم. من آنها را بمب و گلوله نامیدم. گلوله ها کوچکتر بودند و می توانستند به خوبی نشانه بگیرند. وقتی آنها را به پرواز در هوا فرستادم، بزرگترها تهدیدآمیزتر به نظر می رسیدند. من خیلی خوب توانستم آنها را به سمت شاخه هایی که صفرها دوست داشتند بنشینند هدف قرار دهم. مطمئن نیستم که آنها مرا جدی گرفته باشند، اما بعد از اینکه من زوجی را که مستقیماً به سمت گروه سروصدا سازشان پرواز کردند، رفتند.



اتاق آفتاب در خانه ما به دفتر کار دوست داشتنی من تبدیل شد و برامبلی روزها در طول کار با من همراهی می کرد. در امتداد طولانی ترین دیوار پنجره های پهن داشت که باز نمی شد.

دو پنجره کلاسیک و قدیمی در هر طرف وجود داشت که برای تهویه باز می شدند و همه آنها به جنگل پارک مانند نگاه می کردند. در سمت طولانی دیگر پنجره های داخلی و درهای فرانسوی وجود داشت که به اتاق نشیمن ما منتهی می شد. طاقچه های پنجره حدود 9 اینچ عمق داشتند و از همان تخته سرو قرمز و سازه چوبی مانند دیوارها و سقف ساخته شده بودند. این اتاق مثل اتاق نشیمن سفید نشده بود. واقعاً مثل این بود که در یک خانه درختی و یکی از مکان‌های مورد علاقه برامبلی برای بودن در خانه‌مان باشیم. هوا خیلی گرم بود و طاقچه های پنجره به اندازه ای گشاد بود که بچه گربه بتواند روی آن بخوابد. او آنجا با پرندگان در آن اتاق بود.

در یکی از آن روزها بود که نگاهی به بالا انداختم و دیدم بچه گربه ام در حال تاب خوردن از تاقچه یکی از آن طاقچه های پهن یا طناب های دور گردنش. برامبلی در تلاش بود تا خود را باز کند. پاهای کوچکش لگد می زدند. با پنجه های جلویی سعی کرد به طناب هایی که او را خفه می کردند برسد. او نمی توانست صدایی در بیاورد زیرا نمی توانست نفس بکشد.

من نمی توانستم به اندازه کافی سریع حرکت کنم! از روی میز پریدم و او را گرفتم و نگه داشتم. و او را نگه داشت.

. او .

"اوه پروردگار عزیز، ممنون که اجازه دادی اینجا باشم." سعی می کردم ضربان قلبم را به حالت اول برگردانم جایی نزدیک به حالت عادی من داشتم. بوده. وحشت زده!

نمی خواستم به این فکر کنم که اگر در خانه نبودم یا در اتاق دیگری بودم چه اتفاقی می افتاد. به نظرم رسید که این حداقل دومین باری بود که می توانست به خانه برود تا با فرشته های جلف باشد.

کریستوفر در محل کار بود اما به هر حال با او تماس گرفتم.

برامبلز تقریباً مرده بود.

"چی؟ بگذار به جای دیگری بروم که بتوانم صدایت را بهتر بشنوم. چی شد؟"

من در دفترم کار می کردم و ظاهراً او با توپ های پلاستیکی انتهای طناب های سایه پنجره بازی می کرد. به هم گره خوردند و خدای عزیز حلقه ای به گردنش درست کردند. کریستوفر، او از روی طاقچه تاب می خورد و سعی می کرد آزاد شود!

"او خوب است؟"

"به نظر می رسد."

"شما هستید؟"

"فکر می‌کنم به کیک شکلاتی نیاز دارم."

"میدونی، من اینجا حدود چهل و پنج دقیقه دیگه تموم میشم. اگر بخوای، می‌تونیم به قهوه‌خانه برویم."

من آن را دوست دارم. من می‌رم نگاهش دارم تا تو به اینجا برسی . . . ممنون، دوستت دارم.

"من هم شما را دوست دارم. او را ببوس."

ناگفته نماند که من هر کدام از آن طناب‌ها را باز کردم و همان‌طور ماندند.

در همین زمان بود که برامبلز تصمیم گرفت دوربین من را دوست ندارد و به محض اینکه دید من با دوربین به او نزدیک می‌شوم از آنجا رفت. (بله، خوانندگان عزیز، روزهای قبل از دوربین‌های بی‌صدا تلفن همراه). او بلند می‌شد و می‌رفت، بنابراین من عکس‌های زیادی از دم او گرفتم.

وقتی برامبلری حدود هفت ماهه بود، روزها طولانی و شب‌ها بودند گرم من و کریستوفر چیزی عجیب در لبه‌لبه‌ام دیدیم.

"کریستوفر!" نیمی زمزمه بود، نیمی فریاد. او در اتاق نشیمن، همسایه دفتر من بود، و اوایل شب بود، بیرون تاریک.

"چه خیر؟"

«این را بررسی کنید، حدود ساعت دو! به نظر می‌رسد در لبه‌لبه‌ام باشد.»

"آه . . . خداوند."

"اون چیه؟" صدایم به دلایلی خشن شده بود. چشمان سبز درشت به نظر می‌رسید که حدود سه فوت از زمین فاصله دارند و به نظر می‌رسید که به ما خیره شده بودند. ما هیچ چراغی در حیاطمان نداشتیم.

"من فکر می‌کنم این یک بابکت است."

"همه آنها داخل هستند، درست است؟"

"آره، به پلیس زنگ بزن."

"واقعا؟" من به این فکر نمی‌کردم.

"آره."

من هم همین کار را کردم. شاید به یاد داشته باشید که ما در یک شهر بسیار کوچک زندگی می‌کردیم و چند بلوک از ایستگاه پلیس و آتش‌نشانی فاصله داشتیم. پس از مشخص کردن محل زندگی ما، اعزام‌کننده از ما تشکر کرد و گفت: "ماشین پاترول به سرعت خارج می‌شود."

برامبلز را گرفتم و روی طاقچه پنجره گذاشتم تا عکس العملش را ببینم. او به طور کامل ادامه داد هشدار! بدون حرکت، چشمان او بزرگ شد و روی چشمان سبزی متمرکز شد که به نظر می رسید به او نگاه می کنند. خز تمام پشتش بلند شد، گوش هایش رو به جلو بود و دمش کاملاً پف کرده بود.

مطمئناً در عرض چند دقیقه یک ماشین گشت پلیس بسیار آرام را دیدیم که از جلوی ملک ما عبور کرد و به سمت خیابان تاریک ادامه داد. کریستوفر چراغ ایوان ما را روشن و سپس دوباره خاموش کرد. "این به آنها اطلاع می دهد که ما کسانی هستیم که تماس گرفته ایم."

و بعد دوباره رد شدند. آنها در حالت مخفی کاری بودند.

در عرض چند دقیقه، پسر عمومی همسایه همسایه ما، دینا، به خانه آمد. او به مدت یک هفته از ایالت دیگری به این کشور سفر کرده بود. ما او را دیدیم که در راهروی آنها پارک می کند و چراغ های مسیر باغ را که به درب ورودی آنها نزدیک می شود روشن می شود. چند دقیقه ای به او فرصت دادم و بعد با تلفن منزلشان تماس گرفتم.

"آره؟"

«هی، همسایه همسایه توست. امشب تو حیاطت چیزی دیدی؟»

صدایش کمی متزلزل شد. «آره، چشمان سبزی را دیدم که دنبالم می آمدند و در مسیر بالا می رفتند! آن چه بود؟»

"اوه، عزیزم" بهترین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

او فریاد زد: "چه نوع حیوانی اینجا داری؟"

"می توانست یک بابکت باشد." کریستوفر گفت. من با بلندگو تماس گرفتم و او نتوانست کمک به خنده کمی

"تو خوبی؟" کریستوفر می خواست در صورت نیاز کمک کند. "پلیس از راه رسیده است."

"باشه. اما من امشب دیگر آنجا بیرون نمی روم!"

کریستوفر خندید: «فکر خوبی است. در محل کار فعلی او بابکت هایی وجود داشت.

چشم ها رفته بودند، به کسی آسیبی نرسید و همه بچه گربه های ما سالم بودند. برامبلز یخ زده روی طاقچه نشسته بود. و او نمی خواست بلند شود یا نوازش شود.

به آرامی دعای سپاسگزاری به فرشتگان بچه گربه مان گفتیم: "ممنون بابت هشدار."

صبح روز بعد در حیاط مجاورمان با پسر عمومی دینا ملاقات کردیم و در مورد آن قهقهه ای زدیم، اما ما در حالت آماده باش قرار گرفته بودیم. خطر واقعی بود.





5. به اون بچه نگاه کن! به نظر می رسد یک بابکت کوچک است.

وقتی برامبلبری رز حدود ده ماهه بود، اتفاق غیرعادی دیگری رخ داد. ستاره نوار صبح به حیاط خانه ما رفت و با گزیدگی پای جلویی اش به خانه برگشت. همانطور که قبلاً اشاره کردم، او با گربه های دیگر دعوا نمی کرد و حتی به آنها نزدیک نمی شد.

ناوی صدمه دیده است. اینو ببین."

بیا بید او را نزد دکتر توماس ببریم. آیا می توانید تماس بگیرید و به آنها بگویید که ما در راه هستیم؟

در طول رانندگی، کریستوفر پرسید: "چطور این اتفاق افتاد؟"

"این یک راز است، اینطور نیست؟" از آنجایی که او بسیار مهربان بود و دوست داشت نزدیک باشد، ناوی را روی بغلم نگه داشتم.

دامپزشک جوان و شیرین درب ورودی را به روی ما باز کرد، «دکتر در کنار شما خواهد بود فقط یک دقیقه می توانید در اتاق امتحان میانی منتظر بمانید.»

وقتی آنجا بودیم، دیدیم بچه گربه ای در یکی از لانه ها نشسته بود. شبیه بچه بابکت بود. نوارهای ببری خاکستری تیره و سفید با دهان شیری سفید بود.

"آن بچه گربه را می بینی؟"

«به آن بچه نگاه کن. شبیه یک بابکت کوچک است.»

"چه بچه گربه بامزه ای!"

دکتر توماس پنجه ناوار را معاینه کرد و به ما گفت: «حالش خوب می شود. این فقط یک زخم کوچک است من آن را می پوشم و به او آنتی بیوتیک می دهم.» او دیگر پنجه های ناوی را بررسی کرد. او قبلاً برای مصدومیت اینجا نبوده است. چی شد؟"

"سؤال خوبی بود." کریستوفر دستش را روی سر ناوی گذاشته بود. نوار جلف خاص او بود عشق. "این اولین است. رفت توی حیاط و همینجوری برگشت. ما چیزی نشنیدیم.»

دکتر توماس گفت: "این گاز گرفتن گربه نیست." "این از یک حیوان است."

کریستوفر فراتر از اتاق امتحان به کودک کوچک وحشی نگاه کرد. «این مطمئناً یک است بچه گربه ناز.»

"اوه، بله، او به یک خانه نیاز دارد."

فکر نمی کردم این یک گزینه باشد. من معتقد بودم که همه حیوانات در کلینیک او خانه دارند. همچنین در آن زمان بود که فهمیدم دکتر توماس برای بسیاری از سازمان های محلی نجات حیوانات داوطلب شد. او همچنین سگ ها و گربه ها را نجات داد.

زمانی که او شش هفته داشت، هر دو پایش شکسته بود. دوستان حیوانات محلی ما او را پیدا کردند و با من تماس گرفتند. من او را به اینجا آوردم و قبلاً دو بار او را جراحی کردم. او پایدار است اما هنوز در حال بهبود است.»

او ادامه داد: «اوه، اسمش میلی است.»

من و کریستوفر به هم نگاه کردیم. "آیا یک بچه گربه دیگر می خواهید؟"

"آره."

خیلی سریع جواب داد، تعجب کردم. معلوم بود که هر دوی ما عاشق او شده بودیم.

کریستوفر به دکتر توماس گفت: «او یک خانه دارد.»

این چیزی نیست که ما فکر می کردیم آن روز قرار است بیفتد. خواننده عزیز، آیا تا به حال فکر می کنید که اتفاقات دلیلی دارند؟

"می توانید او را بعد از تعطیلات کریسمس بردارید."

روز بعد شب کریسمس بود و من می دانستم که قرار است دفتر او بسته شود.

«آیا می توانیم او را بعداً امروز ببریم؟» من خیلی هیجان زده بودم که او را به خانه بیاورم. وجود نداشت من می خواستم آن زیبایی کوچک را برای سه روز تعطیلات پشت میله ها بگذارم. برای من مهم نبود که او در چه مکانی دوستانه و دوست داشتنی است.

"کارمندان من باید امشب او را نگه دارند."

او اتاق امتحان را ترک کرد، با یکی از کارکنان خود درباره موضوعی صحبت کرد و سپس بازگشت. "می تونی فردا نزدیک ظهر بیایی و ببریش؟"

و به این ترتیب ما بچه گربه پنجم خود را به دست آوردیم. در شب کریسمس.



ما به یک نام برای بچه گربه جدیدمان نیاز داشتیم و تصمیم گرفتیم که بخشی از نام او را همان نام نگه داریم. ما چندین گزینه را امتحان کردیم. از آنجا که او نمی توانست مانند سایر بچه گربه های ما راه برود، اما ما معتقد بودیم که او روزی -روی زمین یا در ستارگان -کریستوفر به هالی پیشنهاد داد. پس از مشهورترین ستاره تیرانداز، دنباله دار هالی، به آنجا فرود آمدیم. من آن را متفاوت نوشتم -هایلی.

نمی توانستم فکر نکنم که اگر ناوار استار گاز گرفته نمی شد، آن روز در مطب دکتر توماس نبودیم. چون آن اتاق امتحان به آن لانه ها نگاه می کرد، اگر در یکی از اتاق های امتحان دیگر بودیم، او را نمی دیدیم. ما فکر کردیم دلیلی وجود داشت که ناوی او را نزد ما آورد.

برامبلی رز بلافاصله خواهر کوچک جدیدش را دوست داشت، مانند دیگر بچه های ما. برامبلی و هایللی با هم بازی می کردند و می خوابیدند. برامبلی بهترین خواهر بزرگتر بود. برامبلی رز و هیللی در یک سال با فاصله حدوداً هفت ماهه به دنیا آمدند و ظاهری شبیه به هم داشتند.

بعضی بعد از ظهرها دختر گری درست در کنار هایللی می خوابید، انگار او را در برابر چیزی که کریستوفر و من نمی توانستیم ببینیم محافظت می کرد. این اولین باری بود که گری را می دیدیم که این کار را انجام دهد، زیرا او معمولاً بیشتر اوقات خودش را نگاه می داشت.

گاهی اوقات ما بچه گربه جدیدمان را "هایلی، هیللی، هایللی" و با او سفید می نامیدیم. دهان او بسیار ناز بود. او برای همیشه به نظر می رسید که تازه نوشیدن شیر را تمام کرده است.

برامبلی هنوز کوچک و گرانها بود اما مصمم بود. فکر کنم Tortitude بود. بخشی از میراث او وقتی روی چیزی تمرکز می کرد، منصرف نمی شد. گربه ها، از جمله هیللی کوچولو، بعد از ظهر به بیرون رفتند و قبل از تاریک شدن هوا همه را صدا کردم. اما برامبلی نسبت به دیگر گربه های ما دیرتر از غروب بیرون ماند.

خب، البته، قرار نبود این اتفاق بیفتد.

آخرین چیزی که می خواستم این بود که بچه گربه ام را از دست بدهم. هر شب دیرتر و دیرتر بیدار می ماندم و به او زنگ می زدم تا اینکه از میان بوته ها می دوید.

از آنجایی که او مصمم به سرگردانی به نظر می رسید، تصمیم گرفتم او را برای شناسایی در دکتر توماس تراشه کنم. وقتی مذاکرات من با او ناموفق بود، بعد از صرف غذای بعد از ظهر او را در داخل خانه نگه داشتم. این تغییر برنامه او را خوشحال نکرد. اما از آنجایی که تأخیر او چیز جدیدی بود، به او اطمینان دادم که اجازه دارد دوباره با برادران و خواهرانش بیرون برود.

"آن چشمان سبزی را که دیدی به خاطر می آوری؟ وقتی بیرون تاریک است باید تو را در خانه داشته باشم. قول می دهم وقتی امن شد دوباره به شما اجازه پرسه زدن می دهم."

صورتش را از من برگرداند.

"بهت قول میدم، عزیزم، دوباره بیرون خواهی بود."

در یکی از عصرهایی که او را در خانه نگه داشتم، تصمیم گرفتم یک بازی جدید با او انجام دهم. به این فکر کردم که آیا او یک اسباب بازی را پس می گیرد، بنابراین کاغذ را به شکل توپها مچاله کردم و آنها را پرت کردم، اما او علاقه ای نداشت. اسباب بازی های موشش را پرت کردم، اما بعد از اینکه آنها را به اطراف زد، آنها را گاز گرفت و تکان داد. یک روز عصر یک انگور سبز را روی زمین غلتاندم - او به دنبال آن دوید. چیزی را که می دیدم باور نمی کردم. ستاره نوار وقتی انگور را دید کاملاً بی علاقه بود.

هاکلبری مون و دختر گری بیشتر به تماشای دویدن برامبلبری علاقه داشتند تا تعقیب میوه سبز. هایللی با بی علاقگی تماشا می کرد. آنها اسباب بازی‌هایی را که من پرت می‌کردم، اما نه میوه‌ها را تعقیب می‌کردند.

اما برامبلبری رز روی زمین دوید، انگور گرد را در دهانش برداشت و آن را به من بازگرداند. البته، من فکر کردم که آیا او این کار را دوباره انجام خواهد داد. وقتی دوباره انگور را غلتاندم، او به دنبال آن دوید و یک بار دیگر آن را نزد من آورد.

کریستوفر خانه بود. "میخواهی چیز جالبی ببینی عزیزم؟"

او به اتاق نشیمن ما آمد.

"ببینید او چه می کند."

برامبلبری رز دوباره این کار را کرد - او انگور سبز را از روی فرش اتاق نشیمن تعقیب کرد و آن را در دهانش به من آورد. دیدن رنگ های غیرمعمول او با سبز ملایم در دهانش بسیار زیبا بود.

برامبلبری نسبت به برخی از سگ هایی که من با آنها کار کرده ام در آوردن بهتر است. او در حالی که لبخند می‌زد، اضافه کرد: "من فکر می‌کنم اگر به سگ‌های بیشتری یاد بدهم که بازیابی کنند، در آینده به من کمک خواهد کرد؟" او در اوایل زندگی‌اش، علاوه بر سگ‌های خود، چندین سگ راهنما برای نابینایان نیز تربیت کرده بود.

برامبلبری چند انگور دیگر را تعقیب کرد. واضح بود که این کاری بود که او باید انجام دهد. اما چگونه؟ و بله، سبزی چشمان طلایی-سبز او با سبزه انگور هماهنگی زیبایی داشت. او آنها را نخورد. او فقط به آوردن هر انگور برای من ادامه داد تا زمانی که انگور له شد و او یک انگور جدید می خواست.

من دوباره امتحان کردم اما هیچ یک از گربه های دیگر ما چیزی به دست نیاوردند.

"می دانم به چه فکر می کنی. یادمه وقتی گفتی یه حسی داری
او را قبلاً می شناختم."

و سپس آن چیزی را دیدم که مانند صورت زمین روی صورت برامبلز قرار گرفته بود.

"فکر می کنی او می توانست زمین باشد؟"

"من نمی دانم. آیا تا به حال چنین چیزی برای شما اتفاق افتاده است؟"

کریستوفر برای مدت کوتاهی دستش را جلوی دهانش گرفت و فکر کرد: «نه، این کار را نکرده‌ام، اما این واقعاً متفاوت است! یه چیزی پیش اومده.»

او یک جهان کامل را با خود می آورد. چه کسی می داند چقدر به عقب می رود؟

"حتی فقط این نیست - شما دو تا یک ارتباط عجیب و شگفت انگیز دارید. وجود دارد چیزی متمایز در مورد برامبلبری."

به نظر می‌رسید که دارد چیز مهمی را محاسبه می‌کند: «ممکن است شما می‌دانستید قبل از یکدیگر شاید او قبلاً گربه شما بوده یا در زندگی قبلی؟ واضح است که عشق عمیقی وجود دارد.»

«خب، این جدید است. من قبلاً این را احساس نکرده بودم - آن را ندیده‌ام یا در مورد آن نشنیده‌ام.

بعداً فکر کردم: جدی، چند گربه انگور سبز را بازیابی می‌کنند؟



ما شیرین‌ترین خانواده جلف را داشتیم و همه با هم کنار می‌آمدند. داشتن پنج بچه گربه بسیار سرگرم‌کننده بود. همانطور که انتظار می‌رفت، ستاره ناوار برادر بزرگ محافظ بود. او از بچه کوچولوی جدید ما خوشش آمد. او با او بازی نمی‌کرد. همانطور که اشاره کردم او بازی نکرد. این سبک او نبود، اما او را تماشا کرد، و وقتی او خیلی به حیاط ما رفت - خیلی نزدیک به لبه - یک جورهایی جلوی او حلقه زد و او را برگرداند. تماشای آن چیز زیبایی بود. تا زمانی که گربه‌ها را نمی‌شناختی، می‌توانستی آن را از دست بدهی، اما کریستوفر و من گاهی اوقات او را می‌دیدیم که او را به دام انداخته است.

یک روز بعد از ظهر در ایوان نشسته بودیم.

"او دوباره این کار را انجام می‌دهد." کریستوفر گفت.

هیلی در مسیر ورودی ما به جنگلی با درختان بزرگ بلوط و علف‌های بلند آن طرف سرگردان شد. او نمی‌دانست که ما قبل از رسیدن او چشمان سبزی را دیده بودیم. ناوار یک جورهایی از بالای گذرگاه کنار دروازه عریض سر خورد و بدون اینکه توجهش را جلب کند بین او و مرز حیاط قرار گرفت. دیدنش فوق‌العاده بود.

"آیا او می‌داند که او این کار را می‌کند؟"

"من فکر نمی‌کنم او این کار را انجام دهد. فکر کنم فقط او را می‌بیند و برمی‌گردد. او می‌داند که با او بازی نمی‌کند."

بنابراین، او از مسیری که در آن امن بود، به عقب رفت، و ناوار از در باز جلویی به ایوان جلو رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

هاکلبری ساده بود، همه را دوست داشت، ناوار را دوست داشت و به نظر می‌رسید که پسری بسیار خوشحال است. او هنوز به ملاقات دوست جلفش، آنا می‌رفت. او به خانه ما نیامد، اما دینا به من گفت که چگونه باگ سرگردان می‌شود و هر دوی آنها با هم بازی می‌کنند و در ایوان جلو می‌نشینند.

یک صبح آفتابی بهاری وقتی در دفترم کار می‌کردم، به محوطه پارک مانند کنار دفترم نگاه کردم و شاید بیست سنجاب را دیدم که در پوشش زمین خرده چوب حفر می‌کردند. در منطقه‌ای بود که ما ماشین‌ها را پارک می‌کردیم، بنابراین بزرگ بود و کاشت نداشت. ناگهان یکی از آنها شروع به پریدن کرد و سپس دیگری شروع به پریدن کرد و آنها شروع به چرخش سالتو کردند.

"کریستوفر، تو باید این را ببینی."

ما نشستیم و به تماشای سنجاب‌ها افتادیم که در حال حفاری بودند و سپس شروع به رفتار کردن مانند آنها کردیم. توهم آور آن‌ها از تعقیب یکدیگر بسیار لذت می‌بردند، به سرعت بالای درختان بلوط می‌دویدند و سپس پایین می‌پریدند. ما هر روز سنجاب‌ها را تماشا می‌کردیم و این چیز جدیدی بود.

"میدونی دارن چیکار میکنن؟"

"به نظر می‌رسد آنها در حال حفاری چیزی هستند، احتمالاً بلوط. . . شاید قارچی در طول فصل بارانی روی آنها رشد می‌کند که آنها را بیحال می‌کند. آنها نوزاد هستند."

"چطور میتوانی بگویی؟ همه آنها برایم شبیه هم هستند."

"آنهايي که آنجا این کار را انجام می‌دهند کوچکتر هستند."

این سرگرمی چندین ساعت به طول انجامید و به نظر می‌رسید بچه سنجاب‌ها آن را دوست داشتند.

احتمالاً حداقل یک فصل دیگر از سنجاب‌ها طول می‌کشد تا بتوانم بچه سنجاب‌ها را شناسایی کنم، اما تماشای دویدن، پریدن و چرخش آنها در سالتو لذت بخش بود.

برامبلی‌ری‌رز، گرل‌گری و هایللی‌گاهی اوقات همدیگر را تعقیب می‌کردند. خانه. صدای کوبیدن پنجه‌هایشان بر روی زمین‌های چوبی، راکت شادی‌بخش بود. گاهی برامبلی‌ری‌رز و هایللی‌روی فرش اتاق نشیمن می‌گلتیدند و کشتی می‌گرفتند.

من و کریستوفر به فروشگاه حیوانات خانگی مورد علاقه مان رفتیم و کیسه‌ای پر از اسباب بازی‌های جدید برای هایللی‌گرفتم. توپ‌های زنگ، چیزهای جویذنی، و موش‌های مصنوعی که او می‌توانست آنها را مال خودش بنامد.

هیللی‌تماشای‌گری در حال پخش موسیقی اش با قالب‌های رنگارنگ خرس عروسکی را داشت و وقتی گری رفت، سرگردان شد تا ببیند آیا این اسباب بازی‌ای است که او می‌خواهد با آن بازی کند. دستکش‌های بزرگش را در سید گذاشت و قالب‌های خرس را به اطراف حرکت داد - آنها صدای مسحورآمیز و تقریباً موزیکال خود را می‌دادند، اما هیللی باید به این نتیجه رسیده باشد که برایش جالب نیست. او فرار کرد تا اسباب بازی‌های جدیدش را پیدا کند.

او خوابید و در تونل بچه‌گره‌ها بازی کرد، از برج‌گره به روش منحصر به فرد خود بالا رفت، توپ‌های زنگ تاب خورده را روی شی‌درخت کوبید و همه چیز آرام بود. او با قیافه بابکت بچه‌اش و برامبلز با شباهت سیاه‌گوشش، منظره زیبایی بود که در خانه می‌چرخید.

یکی از پاهای هایللی به زیبایی خوب شده بود اما پای دیگر صاف مانده بود.

"از زانو خم نمی‌شود." دکتر توماس به آرامی پایش را حرکت می‌داد تا ببیند آیا خم می‌شود یا خیر. من یک سنجاق را آنجا گذاشتم و استخوان‌های اطراف آن بهبود یافتند. ممکن است جلوی خم شدن زانو را بگیرد."

"آیا باید کاری انجام دهیم؟"

ما می‌توانیم پین را برداریم. او پایدار است و ممکن است کار کند. ممکن است نباشد.»

من و کریستوفر تصمیم گرفتیم آن را امتحان کنیم. بنابراین او یک عمل جراحی دیگر انجام داد و در حالی که او در حال نگاهت بود یک کالسکه برای او گرفتیم. شبیه تونل بچه گربه بود، با توری سبز تیره سرتاسر آن، و بسیار مفید بود، زیرا می‌توانستم او را به داخل حیاط ببرم و او مجبور نبود وزنی روی پای بسته اش بیاورد. کریستوفر آن را Kitty RV خود نامید. او یک مخفیگاه نرم و سرپوشیده با یک پنجره گرد در پشت و یک "ایوان جلویی" بدون سرپوش داشت که می‌توانست بنشیند و همه موجودات حیاط ما را تماشا کند.

وقتی او بیرون نبود و پرنده‌ها و سنجاب‌ها را تماشا می‌کرد، می‌توانستم قسمت کالسکه را باز کنم از چرخ‌ها و آن را روی تخت خود قرار دادیم. روزی که در خانه بود، کریستوفر به اتاق ما آمد تا او را نوازش کند و برایش غذا بیاورد. او اغلب او را از خواب بیدار می‌کرد و یک روز پس از بازی با او، می‌پرسد: "توجه کرده‌ای که او تا پشت گوش خمپازه می‌کشد؟"

پس از مدتی که طول کشید تا بهبود یابد، دکتر توماس پای او را باز کرد، اما عمل جراحی جواب نداد. هابلی قرار نبود مانند گربه‌های دیگر ما راه برود یا بپرد. قرار بود پای او در طول زندگی کوچکش بی حرکت بماند.

او در حال توسعه روش خود برای صعود بود - او این کار را با پاهای جلویی و آن‌ها انجام داد دستکش‌های بزرگ او او خیلی سریع در خانه دوید. وقتی گوشه‌ای را گرد کرد، پای مستقیمش را پشت سرش به بیرون پرت کرد و روی سه پای قابل شدنش دوید. او صدای بی‌نظیری را روی کفپوش‌های چوبی می‌داد.

او آن‌ها را مانند سکان پشت سرش به بیرون پرتاب می‌کند. او از آن برای هدایت خودش استفاده می‌کند.» کریستوفر گفت.

وقتی او در نهایت پیوندهای زمین را به جایی که ستاره‌ها و دنباله دارها زندگی می‌کنند می‌لغزد، خوب راه برو، همان طور که او می‌خواست.»

کریستوفر گفت: "این درست است و او اکنون این کار را می‌کند." او با روحیه اش می‌دود و می‌پرد و مانند همه بچه گربه‌هایی که مجروح نشده‌اند بازی می‌کند.

"نظر شما در مورد افزودن "اسکای واکر" به نام او چیست؟"

«هابلی اسکای واکر؟» او با لبخند گفت: «عالی است. به او می‌آید.»

او برادران و خواهرانش را در حال بالا رفتن از درخت خارج از آشپزخانه تماشا کرد و سپس غیرمنتظره‌ترین کار را انجام داد. او یاد گرفت که با یک پنجه جلویی و سپس با دیگری به پوست درخت چنگ بزند. دیدن مانور او مانند یک کوهنورد گربه‌سنگ کوچک با کرامپون‌های جلف بسیار قابل توجه بود. و قیافه‌ی چهره‌ی او تمرکز کامل با صددرصد قاطعیت بود. اینگونه بود که او به سمت بالای درخت، زیر طاقچه حرکت کرد و روی آن قفسه ارزشمند نشست که برادران و خواهرانش و همه دوستان سنجاب ما می‌توانستند با ظرافت به آنجا بپرند. چیز تقریباً باورنکردنی در مورد موفقیت هابلی که گرانش را به چالش می‌کشد این بود که تنه آن درخت از خانه منحی شده بود و او از داخل یک هلال بالا می‌رفت - پاهای عقب او حتی نمی‌توانستند تنه را لمس کنند.

کریستوفر یک روز بعد از ظهر هنگام تماشای این فیلم گفت: "من هرگز چنین چیزی ندیده ام." مانور ورزشی منحصر به فرد "من فکر می کنم این ممکن است یکی از ابرقدرت های جلف او باشد."

ما به سنجاب‌هایمان از آن قفسه چوبی سفارشی زیبایی که کریستوفر ساخته بود غذا دادیم. همه بچه گربه های دیگر ما از بلوط با شکوهی که فراتر از آن کشیده شده بود، روی آن پریدند. به عنوان راهی برای بازگشت به خانه ما، آنها همچنین از آن قفسه روی میز آشپزخانه ما قدم گذاشتند. وقتی پنجره باز بود، آنها به سمت آن قفسه می رفتند و سپس به شاخه های پایین درخت بلوط می پریدند و به زمین می رفتند. گاهی یکی از آنها روی قفسه می‌نشست و پرنده‌ها و سنجاب‌ها را تماشا می‌کرد که با خوشحالی در حیاط ما پرواز می‌کردند و می‌دویدند و می‌پریدند.

در همین زمان متوجه شدم که رفتار هایللی اسکای واکر نسبت به برامبلز کم کم شروع به تغییر کرد. او با نشستن و تماشای برامبلز شروع کرد - او قبلاً این کار را نکرده بود - و سپس با گذشت زمان، به نظر می رسید عصبانی شده است. آیا این امکان وجود دارد؟

یک روز عصر، از کریستوفر در مورد آن پرسیدم: "آیا می توانی حالات صورت او را ببینی؟"

"من می توانم تشخیص دهم که او عصبانی می شود."

"می بینی که؟"

«آره، چشم‌هایش نیمه بسته می‌شوند و گوش‌هایش یک جورهایی صاف می‌شوند و آنها را به عقب برمی‌گرداند. او حال و هوای ترسناکی ایجاد می کند.»

من از نحوه روایت کریستوفر برای نوزادان ما بسیار لذت بردم.

اما پس از آن او شروع به زدن در برامبلز کرد. در ابتدا بیشتر آزاردهنده به نظر می رسید، اما اینطور بود تشدید شد. خیلی زود وقتی او به برامبلز ضربه زد، به نظر می رسید که قصد دارد به او صدمه بزند.

من و کریستوفر هر دو سعی کردیم او را منصرف کنیم. "هی تو. بدجنس کوچولو خواهرت را تنها بگذار." کریستوفر نمی‌توانست از خنده خودداری کند اما جدی بود.

«هیلی! همین حالا آن را متوقف کنید. هایللی؟ منظورم هم بود و به نظر شما چقدر خوب کار کرد؟»

نه.

در یک معاینه پس از جراحی، از دکتر توماس در مورد آن پرسیدم. به نظر می رسد که او برامبلز را دوست ندارد. آیا این امکان پذیر است؟

"بله، ممکن است اتفاق بیفتد."

"آیا تغییر خواهد کرد و به حالت قبل برمی گردد؟"

از بالای عینکش به ما نگاه کرد. "خب، می تواند خود به خود حل شود، اما هیللی روحیه کمی قوی دارد، و او یک دختر است. وقتی گربه های دختر تصمیم خود را می گیرند، به ندرت آنها را تغییر می دهند.

من و کریستوفر به هم نگاه کردیم.

با صدای بلند تعجب کردم: "اوه، نه." "چه کنیم در حال حاضر؟"

"آیا می‌توانید آنها را جدا نگه دارید؟" دکتر توماس گفت: «اگر نیاز دارید او را تسلیم کنید، افرادی که او را نجات دادند، او را پس خواهند گرفت.»

"باشه، متشکرم، اما من می‌خواهم او را نگه دارم. این فقط به این معنی است که ما باید هایلری را از برامبلز دور نگه داریم. او را داخل نگه دار، یا چیزی دیگر!"

من ناامید شدم اما امیدوار بودم که هایلری از آزادی اش دلتنگ شود و با برنامه همراه شود. به سرعت.

اما بدتر شد و به نظر می‌رسید که هیلری بد رفتار می‌کرد. فقط به برامبلز. او هنوز با هاگلبری و گاهی با گریل گری بازی می‌کرد. بنابراین من شروع به نگه داشتن او در خانه کردم و به بچه‌های دیگر اجازه دادم بیرون بروند. من نمی‌توانستم در ورودی را آنقدر باز بگذارم، بنابراین بچه‌ها نمی‌توانستند هر طور که می‌خواهند بیایند و بروند - مگر اینکه هایلری حداقل پشت یک در بسته باشد.

مشخص شد که تنها عکس خوبی که از دو نوزاد کوچکمان در حال خوابیدن داشتیم، تنها عکسی بود که می‌گرفتم.

اگر نگفتم، خوانندگان عزیز، کریستوفر به طرز خیره‌کننده‌ای زیبا طراحی و ساخت، خانه‌های سفارشی و من به عنوان طراح داخلی پروژه‌هایمان با او کار کردم. ما منتشر شده بودیم، جوایزی کسب کرده بودیم، و پروژه‌های قابل توجهی ساخته بودیم، از جمله اسکای باکس برای تیم حرفه‌ای بیسبال در شهری که از آن نقل مکان کرده بودیم. من به طور حرفه‌ای برای موفقیت در نصب نورپردازی خود شناخته شده بودم. من می‌دانستم که چگونه مناطقی را برای محیط با فناوری پیشرفته و سایر مناطق برای نورپردازی کار ایجاد کنم و همه آنها زیبا و بدون زحمت به نظر برسند.

کریستوفر یک طراح نابغه بود. دیدم با چوب، فولاد و شیشه کارهایی می‌کند که دیگران نمی‌توانند. بیش از یک بار، در یک سایت کار ایستادم و شنیدم که دیگر سازندگان و معماران از او می‌پرسیدند: "چطور این کار را کردی؟"

خوب، دلیلی که من به این موضوع اشاره می‌کنم این است که او تماس گرفت و یکی از خانه‌های خیره‌کننده‌اش در نزدیکی زادگاه سابق ما نامزد دریافت خانه سال شده بود. او به آن شهر کوچک ساحلی برگشت تا با کمیته تصمیم‌گیری ملاقات کند.

در حالی که او رفته بود، همسایه ما، استفان، ایستاد. «هی، سیاهی تو چه خبر؟ گریه؟»

"چرا؟"

من هرگز او را ندیده بودم که در ایوان جلوی شما بنشیند. به دروازه جلو خیره شده بود. او مرا در حالی که وارد می‌شدم تماشا کرد. او کمی ترسناک است.»

"جالبه. من متوجه نشدم احتمالاً به این دلیل است که کریستوفر رفته است.»

"گرچه شما بیشتر شبیه سگ است."

حدس می زنم. من قبلاً این را شنیده بودم - زیبا است. من به کریستوفر اطلاع می دهم که دارد . . . "با تشکر. یک گربه ساعت."

در محله ما در ساوث لند، همسایه های سرتاسر خیابان ما، دیوید، روانپزشک، و همسر دوست داشتنی اش، کارولینا، مهمانی های شام فوق العاده ای را برگزار کردند. من معمولاً به او کمک می کردم تا برای مهمان‌هایشان آماده شود و بعد از شام، بیشتر ما روی عرشه شان می‌نشیم.

ما از غروب لذت می بردیم و صحبت می کردیم و در بیرون از تاریکی صدایی شبیه میو می شنیدیم اما با صدای R شروع می شد که شبیه غرش بود. مثل این: Reoooo! حدس بزنید آن کی بود؟ گربه پسر بزرگ و سیاه ما به دنبال ما آمده بود، از پشت بام آنها بالا رفت و با شادی ما همراه شد.

دیوید مشاهده کرده بود: «گرچه شما بیشتر شبیه سگ است تا گربه. او به گربه سیاه بزرگ روی پشت بامش اشاره می کرد و به دیگران در مهمانی می گفت: "این گربه آنهاست."

این برای مهمانان آنها بسیار سرگرم کننده بود. ناور آنجا ماند و مشغول گفتگو بود تا اینکه آخر شب از خیابان برگشتیم. او خیلی سریع دنبال ما آمد و من هرگز ندیدم که چگونه پایین آمد اما او به دنبال ما دوید. ما هم مطمئن نبودیم که او چگونه روی پشت بام بلند شد، اما این چیزی بود که کریستوفر و من هر بار که او انجام می داد دوست داشتیم.

وقتی از سرزمین جنوبی برگشت، کریستوفر بسیار خوشحال شد و ناور استار رفت به جمع آوری اطلاعات عادی خود از بچه گربه ها برمی گردد.

"ما فهمیدیم! ما خانه سال هستیم! این یک رای مساوی بین یک ترمیم زیبا و ما بود، بنابراین آنها آن را به هر دوی ما می دهند. این اولین مورد برای مجله است."

"اوه، این هیجان انگیز است. و خانه. . . قابل توجه است تبریک می گویم!"

ما دو ماه دیگر در مجله منتشر خواهیم شد. میخوای بری پایین مراسم جایزه؟"

اوه مرد، چه کسی از این دزدهای کوچک مراقبت می کند؟» من پرسیدم. . "آره .

"کسی بسیار شجاع."

یک دستیار فنی که به هابلی کمک کرده بود و خدمه ما را می‌شناخت، موافقت کرد که مراقب آنها باشد. در حالی که ما نبودیم روزی دو بار با ما تماس می گرفت. خیلی راحت پیش رفت او نمی خواست هیچ یک از آنها را بیرون بگذارد، و من موافقت کردم، اما بچه گربه ها از این موضوع راضی نبودند. ظاهراً به او نگرش داده اند. وقتی برگشتیم او در خانه ما بود.

«وقتی بچه‌هایتان را به دفتر می‌آورید، رفتار خوبی دارند، اما به نظر می‌رسد عصبانی از من نه هاکلبری یا گریل گری،» او افزود. "به نظر می رسد که آنها سکوت را دوست داشتند. اما دیگران بی قرار بودند."

جدا نگه داشتن هابلی و براملز چگونه کار می کند؟

هایلی خشن است. او واقعاً می خواست به برامبلز برسد و عصبانی به نظر می رسید.

سرم را تکان دادم و پرسیدم: «می توانی آن را ببینی؟»

"اره. صورتش."

"بله، او جلف هزار چهره ماست."

"او ممکن است دیوانه باشد، زیرا او نام توت بریزه ای ندارد."

کریستوفر تازه وارد اتاق نشیمن ما شده بود. "ها! شیار! مدتی است این کلمه را نشنیده ام هایلی بیچاره."

هنگامی که مجله اعلام برندگان منتشر شد، یکی از دوستان نزدیک ما، کشیش راب، در وب سایت ما نوشت: کریستوفر استعداد طراحی آهسته و در عین حال تقریباً ابدی را دارد. چنین استعدادی

من با راب موافق بودم و برای هزارمین بار به کریستوفر گفتم: "تو نابغه ای."

می دانستم وقتی این حرف را زدم صدایم را شنید. فکر کنم باورم کرد

ما در جدا نگه داشتن کوچکترین دختران بهتر شدیم و در بیشتر موارد کارساز بود. تمام آن درهای خانه قرن ما که بازگشتی به زمان های گذشته بود، یاور ما شدند.

کریستوفر: «ما باید به این فکر کنیم که انگار یک عملیات لجستیکی روی یک زیردریایی است گفت. ما باید همیشه دو در را بین آنها بسته نگه داریم. هایلی در مورد رفتن به برامبلز جدی است. گاهی اوقات درست کنار در می نشیند و وقتی در باز می شود، قبل از اینکه به او برسم، با دارت وارد می شود. راهزن کوچولو.»

"خوب، این طرح خوبی است." چیزی که او گفت خنده دار بود اما من را نیز ناراحت کرد زیرا احساس کردم برامبلز در خانه اش کاملاً امن نیست!



به کارگیری «عملیات زیردریایی» برای ما خوب بود. این تقریباً زمانی بود که هایلی نام دیگری ... هیولای هیلی پیدا کرد. وقتی در خانه بود اسباب بازی های زیادی برای خودش داشت و می توانست در هر یک از تخت های مبهم گربه بخوابد. گاهی اوقات او در یکی از پنجره ها می نشست و تماشا می کرد که در حیاط ما چه می گذرد. اگر برامبلز را می دید روی پاهای جلویی می افتاد، گوش هایش را عقب می کشید و دمش را پف می کرد و به پنجره می گوید. معلوم شده بود که او این را رها نمی کند. اما برامبلز بیرون امن بود - و وقتی می خواست در خانه باشد، می توانستم اجازه دهم هایلی بیرون برود. از آنجایی که برامبلز جلف بدی نبود، همیشه انتخاب اول را برای حضور در حیاط داشت.

چند هفته بعد، زمانی که فکر کردم هابلی امن است، او از قسمت خود خارج شد خانه و داخل حیاط ما برامبلز اتفاقاً از میان چمن‌های بلند راه می‌رفت و هابلی او را از شکاف دروازه تعقیب کرد و به خیابان رفت. وحشتناک بود. در همان لحظه ای که برامبلری از عرض باریک آسفالت که معمولاً خالی از سکنه بود عبور کرد، ماشینی که از کنار آن گذشت. ماشین های زیادی در خیابان ما نبود و معمولاً به این سرعت حرکت نمی کردند. فکر کردم گربه ام را گم کرده ام. قلبم تقریباً متوقف شد. کنار جاده دنبالش گشتم. بعد از اینکه خواهر کوچکش را به حبس داخل خانه خودمان، پشت دو در برگرداندم، او را صدا زدم، اما هنوز اثری از برامبلری رز نبود.

تقریباً چهل دقیقه بعد، برامبلری به خانه بازگشت. البته من به او غذا دادم، او را بوسیدم و مطمئن شدم که آسیبی ندیده است.

من همچنین از فرشتگان نگهبان جلفش برای محافظت از او تشکر کردم.





6. او هنوز رفته بود

در اواخر تابستان، قبل از اینکه دو ساله شود، برامبلی رز بعداً دوباره بیرون ماند. من تمام تلاشم را کردم تا او را در داخل نگه دارم، اما خوانندگان دوست داشتند، ممکن است همه آن درها را به خاطر بسپارید. او به یک هنرمند فرار تبدیل شد و توانست هودینی را ترک کند، و بعداً شروع به ماندن در بیرون کرد.

• خوب، من تمام شب بیرون بودم و به او زنگ می زدم. بعدی
• یک شب آرام و گرم او رفت و صبح که پرتوهای خورشید آسمان را لمس کرد، من هنوز صدا می زدم و او هنوز رفته بود.

هوشیاری فزاینده من با هابلی موثر بوده است، بنابراین می دانستم که او این کار را کرده است داخل و باعث فرار برامبل نشده بود.

زنگ زدم دنبالش. کیف غذايش را تکان دادم.

هنوز صبح زود بود که برگشتم خونه و ناراحت بودم. "کریستوفر، من می ترسم."

"با کنترل حیوانات به پلیس زنگ بزنید."

من با پلیس محلی خود تماس گرفتم تا بفهمم -اوه، بله، من نمی خواستم آن تماس را برقرار کنم -

"سلام، آیا می توانم با افسر کنترل حیوانات خود صحبت کنم؟"

من آنقدر ناراحت بودم که تقریباً آداب خود را فراموش کرده بودم. "لطفا؟"

کریستین امروز اینجاست. می تونی نگه داری؟"

در حالی که منتظر بودم او روی خط بیايد، شکم تکان می خورد.

"سلام کریستین، متاسفم که این را به شما می گویم، اما گربه من گم شده است. . . این برای من سخت است که ببرسم؛ آیا گربه مجروح یا مرده ای در محله من پیدا کرده اید؟ من از تئاتر جنگل گذشته ام.»

"نه، من همین امروز صبح آنجا بودم."

وای، دوباره نفسم را پیدا کردم. "اوه خدارو شکر!"

«گربه شما چه شکلی است؟ چند وقته که رفته؟ آیا او تراشه شده است؟»

نام او برامبلیری رز است. او نوارهای خاکستری تیره و لکه های طلایی دارد. او تمام شب را از دست داده و بله، او تراشه شده است.»

"آیا در ملک خود قدم زده اید؟"

"آره، و من او را ندیدم. من از زمانی که او رفت او را صدا زدم."

«می‌توانی یک عکس از او برای من بیاوری؟ من به دنبال او خواهم بود. اتفاقاً اسم ناز.»

که به من لبخند زد. "متشکرم، متشکرم. تا امروز بعداً می‌آورم و اگر نیستید آن را روی میز می‌گذارم."

من بروشورهایی با عکس او درست کردم و به همه همسایه هایمان دادم و یکی را برای کریستین گذاشتم. آن شب دوباره به او زنگ زدم. من و کریستوفر در محله‌مان به دنبال او رفتیم و از مردم پرسیدیم که آیا او را دیده‌اند یا خیر.

در دنیای من چیزی جز سکوت نبود. من از دست داده بودم. می‌دانستم که او جایی بیرون است. دوباره بین دو تا چهار صبح زود بیرون بودم، در خیابان های ساکت و تاریک قدم می‌زدم و نام او را صدا می‌زدم. صدای من آنقدر در سکون تاریک پخش می‌شد که مطمئن بودم صدایم را خواهد شنید.

من با همه دامپزشکان شهر، از جمله دکتر توماس، و همچنین SPCA تماس گرفتم. هیچ کس او را نداشت، من به آنها اطلاع دادم که نامش را می‌گشتم و به دنبال او هستم، او چیب شده است، و لطفاً اگر کسی او را آورد فوراً با من تماس بگیرید.

می‌دانستم که باید به استیوی و برایانت زنگ بزنم اما از آن یکی می‌ترسیدم. این تماس غم انگیزی بود زمانی که من به استیوی گفتم: «برامبلز رفته است. خیلی متاسفم، بچه ای را که بزرگ کردی و دوستش داشتی از دست دادم.»

پس از اینکه در جریان جزئیات قرار گرفت، استیوی با اطمینان گفت: «به گروه نجاتم خواهیم گفت. و ما برای بازگشت امن برامبلیری دعا‌های سپاسگزاری خواهیم کرد.»

دو روز گذشته بود و هیچ زمزمه ای از او به گوش نمی‌رسید. خدا را شکر می‌کردم که من بچه گربه های دیگری برای مراقبت و دوست داشتن داشتم. رفتار آنها تغییر نکرد جز اینکه شاید هابلی خوشحال تر بود. ما او را همیشه در داخل نگه داشتیم. اگر او را حتی برای یک دقیقه بیرون بگذارم و برامبلز به خانه بیاید، ممکن است خواهر فراری اش را بدرقه کند. این فکر وحشتناک و غیرقابل قبول بود.

من روی پله های ایوان جلوی خود ایستاده بودم و وقتی از آن طرف خیابان بودیم، برامبلز را صدا می‌زدم همسایه، استفان، بیرون از خانه اش آمد.

"هی، بچه ها خوبید؟"

"استیون، من بچه گربه ام را گم کردم."

"کدام یک؟"

"برامبلز، قهقرایی."

آنچه را که می دانستیم به او گفتم و او هم به همان اندازه نگران بود. "من خیلی متاسفم و من مراقب او هستم."

"با تشکر."

"حیاط من کاملاً حصارکشی شده است، بنابراین اگر او وارد آنجا شود حداقل در امان خواهد بود."

"این یک آرامش است، متشکرم."

«اگر روزی بخواهی همراهی داشته باشی، صبح زود با تو قدم می زنم. فقط به من خبر بده.»

"من، متشکرم، استغافن."

کریستوفر در اواخر بعد از ظهر به خانه رسید.

"هر چیزی؟" او درخواست کرد. "می دانم که من اولین تماس شما خواهم بود. . . فقط متعجبم."

کریستوفر، من خیلی ناراحتم. او باید به خانه برگردد.»

«در کلیسای کوچک در میسیون توقف کردم و در راه خانه دعایی خواندم. میخوای بری اون پایین؟»

"فکر می کنید ممکن است او را آنجا پیدا کنیم؟" من بداخلاق نبودم

"تو داری کار بزرگی انجام می دهی، امبر. ما باید اعتماد کنیم. خالق یک بار او را به شما داد و این یک خطا نبود." نزدیکتر شد و دستش را دورم حلقه کرد. "ما باید به عشق خالق اعتماد کنیم تا او را به خانه بازگرداند و برای بار دوم به شما بدهد."

"متشکرم. دلم برایش خیلی تنگ شده به، برای چند دقیقه به مأموریت برویم." احساس می کردم در صورت بازگشت او باید هر لحظه در کنارش باشم. اما می توانستم مدت کوتاهی را برای خواندن دعا پشت سر بگذارم.

دو کاسه بچه گربه برداشتم و آنها را در ایوان گذاشتم، یکی با چند کیبل و دیگر با آب من اینها را می گذارم فقط در صورتی که او برگردد. متشکرم کریستوفر.»



روزها بدون هیچ دیدنی گذشت. من کاملاً روی بازگرداندن او متمرکز شده بودم. می دانستم که ناپدید نشده است. در واقع با دانستن اینکه کریستین به دنبال آن است، احساس بهتری به من داد

"و هیچ کس چیزی ندیده است؟"

"نه، و به نظر نمی رسد دیگر بچه گربه های من ناراحت باشند."

باید یادم می رفت که هر بار نفس بکشم . . . سوزان ساکت شد در حالی که من و کریستوفر منتظر بودیم. چند دقیقه.

برامبلز مرا مسدود می کند. نمیتونم بهش برسم او نمیخواهد ارتباط برقرار کند.»

"چی؟ آیا این رایج است؟"

نه، این غیرعادی است، اما آنها می توانند این کار را انجام دهند. آیا در منطقه ای زندگی می کنید که شبیه جنگل است؟»

"بله، درختان زیادی."

«خوب، عکسی که میگیرم، درختان بلند، چند نوع، و علفهای بلند است. آیا حیاط شما شبیه این است؟»

"آره."

"خوب، من او را می بینم که بین درختان راه می رود، به سمت چمن های بلند نگاه می کند، و سپس یک نور سفید به چشم می خورد! و او رفته است.»

"معنی آن چیست؟" داشتم به اولین چیزی که سوزان در مورد مسدود کردن برامبلز گفت فکر می کردم

او

اما او می توانست بمیرد.» . . من واقعاً از گفتن این موضوع به شما متنفرم.

"نه!!"

سریع گفتم و انگار می توانم هر چیزی را تغییر دهم. کریستوفر با نگاهی نگران دستم را گرفت.

"نه" تکرار کردم. "او نمرده است! می توانم او را در قلبم حس کنم. او زنده است."

"خوب، از آنجایی که می دانید چه احساسی دارد، با آن بمانید. تنها چیزی که می توانم به شما بگویم این است که من اره. اگر او زنده است، او یک موجود بسیار قدرتمند است. او این را می خواهد. برای او مهم است.»

"و هیچ راهی برای دانستن اینکه او برمی گردد وجود ندارد؟"

«نه، متاسف!»

من و کریستوفر چند دقیقه نشستیم و فقط چیزهایی را که شنیده بودیم جذب کردیم. برگشتم تا نگاهش کنم.

"پس برامبلز کیست؟"

هر دوی ما قبلاً متوجه شده بودیم که ناوار قدرت های فوق العاده ای در کنترل ذهن دارد، هابلی توانایی خارق العاده، گرانش را در بالا رفتن از دو پنجه خود داشت، و حالا یک بچه کوچک دیگر داشتیم که به نظر می رسید چیزی بیش از یک گربه باشد.

"من می روم بیرون و به او زنگ می زنم. ببینیم می توانم او را پس بگیرم یا نه."



تصمیم گرفتم با دوستانم، ویلیام، که معلم مفاهیم معنوی بود تماس بگیرم
شهودی او توانایی دیدن و شنیدن چیزهایی را داشت که دیگران - از جمله من و حتی کریستوفر - نمی توانستند. قبلاً از او راهنمایی
نخواستیم بودم اما فکر می کردم می تواند به ما کمک کند.

او در مورد خانواده گربه سانان ما و اینکه چقدر برامبلز را دوست دارم می دانست و به آن گوش می داد
من و کریستوفر کل داستان را برای او تعریف می کنیم.

او گفت: "او در حال بازگشت است."

"اوه." من و کریستوفر به هم نگاه کردیم. "آیا او مجروح شده است؟"

"نه."

"آیا او برخلاف میل خود بازداشت شده است؟"

"من احساس نمی کنم که این اتفاق بیفتد . . . "نه." چند دقیقه سکوت کرد. فردا."

"کاری می توانیم انجام دهیم؟"

برای آوردن او به خانه؟ آره میتونی دعا کنی این او را ایمن نگه می دارد.» او این را با اطمینان گفت و من به نوعی تعجب کردم. من
اعتقادات او را در مورد قدرت خالق جهان نمی دانستم، اما به قول او عمل کردم و هر روز چندین بار برای سلامتی و بازگشت سریع او دعا کردم.

چند روز بعد، در حالی که در مرکز شهر به سمت اداره پست می رفتم، کریستین را دیدم که در حال رانندگی با خودروی کوچک برقی
پلیس پلیس است. با دیدن من ایستاد و نزدیک پیاده رو کشید. "چیزی شنیدی؟"

"نه، شما؟" و آن موقع بود که متوجه شدم پوستر برامبلز می خواستم را به آن چسبانده بود
داشبورد وسیله نقلیه اش "اوه، خدای من، او با توست."

"هر روز. و من به دنبال او هستم."

"متشکرم."

چند روز بعد، وقتی در اداره پست محلی خود بروشور را به او نشان دادم، یک زن واقعاً خوب فریاد زد: "اوه، او برمی گردد." من هیئت انجمن در اداره پست را دوست داشتم و پوستر برامبلز می خواستم روی دیوار بسیار زیبا به نظر می رسید. درست حدس زدید: سالها قبل از این بود که همه پستهای خود را در شبکههای اجتماعی شروع کنند.

همانطور که در محله خود پرسه می زدم و با مردم صحبت می کردم و عکس شایان ستایش او را پخش می کردم، داستان های زیادی درباره افرادی شنیدم که حیواناتشان به خانه برگشته بودند. نمی دانستم این همه موجودات به ماجراجویی های پیاده روی می پردازند.

پیمانکاری که در خانه همسایه ما، دینا، کار می کرد، در مورد سگش جترو، یک آزمایشگاه سیاه پوست لاغر، به من گفت که با او در یک کار در شهر کوچکی در شمال ما بود. یک روز هنگام ناهار، جترو از آنجا دور شد.

"البته، من فکر می کردم که او قرار است برگردد. اما او این کار را نکرد و من مجبور شدم به خانه بروم. به او زنگ زدم و چند بلوک و تمام راه خانه را دنبالش کردم. خیلی ناراحت شدم روز بعد وقتی برگشتم امیدوار بودم که او آنجا باشد اما نبود. این سه روز ادامه داشت.

روز بعد فقط در خانه حاضر شد. بیرون در دره!»

"حالش خوب بود؟"

او خوب بود، سالم بود. او آسیبی ندیده بود.»

"آیا هیچ ایده ای دارید که او کجا رفت یا چه کرد؟"

نه، سرنخی نیست، این یک راز است. اما او اکنون بیشتر در خانه می ماند و با من سرکار نمی آید.»

"آیا او مشکلی ندارد؟"

"مهم نیست، همسرم به او اجازه نمی دهد!"

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. خیلی فهمیدم

دوست ما سامانتا داستانی در مورد میلتون، خرگوش سیاهش به من گفت. من یک خانه خرگوش خیلی خوب برای او در حیاط پشتی داشتم و یک روز او فرار کرد. او رفته بود! فکر کردم او را از دست دادم. سپس یک روز، چند هفته بعد، گربه ما، اسکات، که دوست میلتون بود، ناپدید شد. خوب، من فکر می کردم که کسی در حال ربودن حیوانات خانگی من است. نیشخندی زد اما منظورش این بود.

اما Scout آن شب برگشت. سپس، او هر روز در اواخر بعد از ظهر شروع به ترک کرد. بنابراین یک روز من او را دنبال کردم، و حدس بزنید چیست؟ او مرا به میلتون برد."

"چی؟ جایی که؟"

یکی از همسایه‌های ما در همان سمت خیابان خانه جدیدی برای میلتون ساخته بود و او آنجا بود و خوشحال بود.»

من به میلتون اجازه دادم در خانه جدیدش بماند زیرا آنجا را دوست داشت و در امنیت بود. و در نور درست قبل از غروب در بیشتر روزها، پیشاهنگ می رفت. او برای بازدید در خیابان قدم زد و روی حصار کنار خانه جدید خرگوش میلتون نشست. تا غروب آفتاب آنجا ماند و دوباره به خانه آمد.»

این به نظر من یک داستان معجزه آسا بود. فکر کردم اگر او بتواند اسم حیوان دست آموزش را پیدا کند من می توانم مطمئناً گربه ام را پیدا کنید

من چندین داستان در مورد گربه هایی شنیدم که روزها رفته بودند. یکی ماه ها رفته بود قبل از بازگشت او

یکی از همسایه های دلسوز داستانی در مورد پرنده اش، یک کاکائو طلایی، برایم تعریف کرد. «رافلز داشت یک پرنده بزرگ در داخل، اما گاهی اوقات در او را باز می گذاشتیم و اجازه می دادیم که در خانه پرواز کند. یک روز او فقط از درب ورودی ما پرواز کرد. دنبالش دویدم می توانستم او را روی درخت ببینم اما او نمی خواست برگردد!»

من سکوت کردم، امیدوارم این داستان پایان خوبی داشته باشد.

"پس از چند روز، رافلز در ایوان ظاهر شد و به داخل خانه پرواز کرد!"

"حالش خوب بود؟"

"بله. و از اینکه دوباره در خانه هستم خوشحال به نظر می رسید.»

چطور میتونستم نخندم؟ "حالا این یک داستان است!"

من این داستان ها را به عنوان پیام هایی از جهان دوست داشتنی در نظر گرفتم که برامبیری راه خود را به سوی ما باز خواهد یافت. من هنوز می ترسیدم اما اعتماد خوبی هم داشتم. من فکر می کردم که ما در یک منطقه جالب زندگی می کنیم که دوستان حیوانات می توانند در تعطیلات موجودات و ایمن باشند.

من هنوز او را در قلم حس می کردم و وقتی با یک ارتباط دهنده حیوانات محلی تماس گرفتیم، معتقد بودم که زنده است.

آماندا گفت: "من معتقدم که او زنده است."

"آیا هیچ ایده ای دارید که او کجاست؟"

من عاشق روشی هستم که خوانندگان برای گوش دادن سکوت می کنند.

"او نزدیک است. احساس می کنم او زیر یک خانه است، شاید یک بلوک به دو با محل زندگی شما. آی تی به نظر خانه ای می رسد که دارای ایوان جلویی پلکانی است. ایوان بالاتر از حیاط است - او آنجاست.

"آیا می توانید هر رنگی را در خانه ببینید؟"

من نوعی آبی اقیانوسی روشن می بینم اما نمی توانم در مورد آن مطمئن باشم. من معتقدم که او زنده است.»

می خواستم در آن لحظات امن با خواننده بمانم. من نمی خواستم خواندن تمام شود.



"فکر می کنی او دارد نزدیک تر می شود؟" از کریستوفر پرسیدم، انگار که می داند.

"بیا برویم قدم بزیم." آماده بود او را به خانه بیاورد.

یک خانه در خیابان پشت خانه ما، یک بلوک دورتر و نزدیکتر به شهر بود که مناسب بود توضیحات وقتی رسیدیم اسمش را صدا زدیم. خوراکی‌های او را با ما داشتیم و کیف‌ها را تکان دادیم، اما جوابی نداد.

بعد از آن شب برگشتیم و دوباره تماس گرفتیم. اما همه هنوز ساکت بودند.

روزها و شب‌ها به هفته‌ها تبدیل شد و به زودی یک ماه کامل بدون او گذشت. من همچنان در اداره پست تراکت می‌دادم و عکس او را در تابلوی انجمن و دفاتر دامپزشکان به روز می‌کردم. هنوز هم تقریباً هر روز صبح در خیابان‌ها قدم می‌زدم. من هر دقیقه دلتنگ برامبلی‌ری رز بودم و می‌خواستم او برگردد. من با همه در مورد او صحبت کردم. در طول آن جستجوهای صبح زود، من هنوز نام او را صدا می‌کردم و برای سلامتی او دعا می‌کردم.

من هنوز باور داشتم که او زنده است. و چون به آن اعتقاد داشتم، همچنین معتقد بودم که می‌توانم او را پیدا کنم.

در سی و یک روز تنهایی و شب‌های بی‌قرار بودیم که خواب دیدم. من به ندرت رویاهایم را به یاد می‌آوردم، بنابراین احساس می‌کردم این مهم است. در خواب، برامبلی‌ری رز را دیدم - او دوباره خانه بود! او در خواب جمع شده بود، اما کوچکتر بود.

تقریباً هر روز صبح زندگی مشترکمان، کریستوفر می‌گفت: «دیشب یک خواب دیدم». بنابراین وقتی به او گفتم که خواب دیده‌ام، او می‌دانست که اتفاق متفاوتی در حال رخ دادن است. او به رویاهای خود اعتماد کرد و از آنها در کار خود استفاده کرد.

چند ساعت بعد، یک تماس تلفنی از کریستین دریافت کردم: «فکر می‌کنم برامبلی‌ری را پیدا کردم. می‌توانی من را در ساعت 7 و 7 صبح در خیابان‌ها ببینی؟» قبل از اینکه گوشی را خاموش کنم در راه بودم. با وجود اینکه تنها دو بلوک با محل زندگی ما فاصله داشت، من

"همسایه همسایه صدای گریه او را شنید و با ما تماس گرفت."

از آنجا که او بخشی از اداره پلیس بود، کریستین به من گفت که می‌تواند شماره تلفن مالک را دریافت کند. آنها در شهر نبودند، اما پس از چند دقیقه صحبت با آنها، او می‌دانست چگونه وارد محوطه بسته شده زیر عرشه شود.

و آن برامبلی رز بود!

ظاهراً این دومین بار در زندگی او بود که شخص دیگری صحبت های او را بیشتر می شنید نسبت به من می توانستم فاصله کمی زیر خانه را ببینم. چون چند روزی بود که آنجا گیر کرده بود، هوا تاریک بود، و کوچکتر بود، ابتدا او را نشناختم.

«برامبلز گفتم، نفس عمیقی کشیدم و با بچه گربه ام ارتباط چشمی برقرار کردم.

او به سمت من آمد و اجازه داد او را بردارم. او خیلی کوچکتر بود!

"ممنونم، خیلی ممنون، کریستین! من حتی کلمه ای ندارم."

"متشکرم. تو هرگز تسلیم نشدی!" کریستین تقریباً مثل من خوشحال بود. «داستان شما با برامبلی رز برای من تجربه خاصی است - یکی از بهترین های من به عنوان افسر محلی کنترل حیوانات. این روز خیلی خوبی برای من است. و شما . . . و او!" لیخندی زد و چشمانش برق زد.

وقتی او را به خانه رساندم، به کریستوفر زنگ زدم. من او را گرفتم! آیا می توانی این را باور کنی؟»

"من در راه هستم، چند دقیقه به من فرصت دهید. تو خونه هستی؟"

من با دکتر توماس تماس می گیرم و تا زمانی که به اینجا برسید اینجا می مانم. ایمن رانندگی کنید دوست دارم!"

بلافاصله - بعد از اینکه دوباره او را بوسیدم - با دامپزشک خود تماس گرفتم و خبرهای شگفت انگیز را دریافت کردم. کریستوفر در عرض چند دقیقه رسید.

به محض اینکه دکتر توماس برامبلز را معاینه کرد و دوباره آب داد، با لیخند بزرگی گفت به جای نگرانی، "او خوب خواهد شد."

دوباره نفس کشیدم و علامت صلیب گذاشتم. کریستوفر مرا در خود پیچید بغلم کرد و مرا بوسید "ممنون که به او اعتقاد دارید."

دکتر توماس لیخند مهربانی داشت و چشمانش برق می زد. "شما می توانید او را به خانه ببرید. او را همیشه در شبانه روز داخل خانه نگه دارید، وعده های غذایی کوچک و مکرر به او بدهید و همیشه آب در دسترس او قرار دهید."

"اوه، پروردگار عزیز، متشکرم. او در امان خواهد بود و من هر روز با او خواهیم بود. متشکرم!"



به محض اینکه به خانه برگشتیم به استیوی زنگ زدم. او از شنیدن صدای برامبلز بسیار خوشحال شد دوباره خونه و باشه

برامبلیبری رز آنقدر خسته بود که نمی توانست از روی زمین به سمت صندلی بپرد.
صندلی او پرواز ما بود، اما اکنون او زمین گیر شده بود. او به طرز دردناکی لاغر بود - قبلاً این را شنیده بودم. حالا حسش کردم ساعت ها کنار ظرف آبش نشست.
او این کار را برای روزها انجام داد. گاهی فقط می نشست و به آبش خیره می شد.

من خیلی خوشحال بودم و می توانستم دوباره آرامش داشته باشم زیرا او به خانه برگشته بود. دکتر توماس داشت
گفت ممکن است چند ماه طول بکشد تا او دوباره 100% شود. پس از بیش از یک ماه مراقبت مداوم، او ظاهر بهتری داشت و
می توانست به راحتی در خانه ما قدم بزند، اما ما هنوز راهی برای رفتن داشتیم. اون مثل قبل قوی نبود

یک روز بعد از ظهر من و کریستوفر در آشپزخانه مان نشستیم بودیم و او را بلند کردم و روی میز گذاشتم. او می توانست حیاط خلوت ما و تاقچه چوبی
منحصربه فردی را که کریستوفر ساخته بود ببیند. نزدیک پنجره نشست و سپس پنجاهش را بالا آورد، انگار می خواهد بپرسد آیا می توانیم آن را برایش باز کنیم.

"نه عزیزم، خیلی متاسفم. تو دوباره بیرون خواهی بود، قول می دهم!" خم شدم و بوسیدمش.

"آیا می خواهید پنجره را باز کنید تا او بوی بیرون را حس کند؟"

حدود یک اینچ آن را باز کردم و او دماغش را جایی گذاشت که نسیم از آن عبور می کرد.
او می خواست عطر اوایل پاییز را استشمام کند. چند دقیقه آنجا نشست. در شخصیت او حکمتی آرام دیدم. من احساس کردم که او محدودیت ها را پذیرفته است.
کریستوفر هم او را تماشا می کرد.

"وای، او زیباست. او اکنون قدرتمندتر است. . . به جورایی مثل ناوار این تاثیرگذار است!"

آن شب او از راهرو دوید و روی صندلی و سپس روی تخت ما پرید.
از وقتی به خانه آمد، او را برمی داشتم و روی تخت می گذاشتم. وقتی او این کار را کرد، به کریستوفر نگاه کردم. هر دو لبخند می
زدیم

"ما در راه بازگشت به حالت عادی هستیم."

"کار خوب، شما. که مستلزم استحکام روده است. کار خوب!"

در همان روزهای اول، در حالی که او هنوز خیلی ضعیف بود، گربه های دیگر ما به او فضا دادند، اما با قوی تر شدن او دوباره
به هم نزدیک شدند. دختر گری بیشتر از قبل نزدیک او می ماند و هاگلبری خود شیرین او بود و گاهی بعد از ظهرها با او چرت می زد.

همانطور که به او کمک کردم تا از سفر خود بهبود یابد، احترام عمیقی برای برامبلیبری رز خود پیدا کردم. من اغلب به این فکر
می کردم که او کجا بوده و چه کسی در طول راه به او غذا داده است.
شاید او موش را گرفته بود؟

«فکر می کنید شاید برامبلیبری رز تا حدی وارد این دوران شده است تا این را بسازد؟
سفر؟» کریستوفر یک روز عصر پرسید. "مثل بومیان آمریکایی، شاید این یک جستجوی معنوی برای او بود - و به همین دلیل
است که او با ما اینجا زندگی می کند."

می تواند باشد. . . "من به آن فکر نکرده بودم

او ممکن است می دانست که اینجا امن تر از شهر ما در ساوت لند است. اینجا ساکت تر است، هیچ جا شلوغ تر نیست.»

"حق با شماست، من او را همان پایین گم می کردم!"

کنجاکو بودم، بنابراین جستجوی بینایی معنوی را جستجو کردم: یک تجربه ماوراء طبیعی که در آن یک فرد به دنبال برقراری ارتباط با یک روح نگهبان است که معمولاً یک حیوان انسان سازی شده است تا از مشاوره یا محافظت برخوردار شود. متوجه شدم که همراه با زیبایی او، شادی که برای من به ارمغان آورد، و عشق عمیق بین برامبلبری و من، عمقی فراتر از آن چیزی بود که من می دانستم یا حتی می توانستم درک کنم.

او می توانست بمیرد که در طناب های سایه های پنجره گیر کرده بود. او می توانست در طول تلاش روحی خود بمیرد، اما این کار را نکرد. . . از نو، به نظر می رسید که این یک رشته در زندگی او بود، و من فکر می کردم که آیا ارتباطی بین تولد و رها شدن او در آن کیسه پلاستیکی در سطل زباله و من همه تماس های تلفنی برای یافتن او وجود دارد؟

این ممکن است بدیهی به نظر برسد. . "

من با صدای بلند فکر می کردم و کریستوفر صبور بود.

. . . "ولی من تا الان جمعش نکرده بودم. اولین زمستان ما را در اینجا به یاد می آورید، زمانی که من با همه در شهر تماس می گرفتم تا او را پیدا کنم؟

"بله، شما هم در آن زمان تسلیم نشدید."

«این همان زمانی بود که استیوی او را بزرگ می کرد. به نظر شما او با من ارتباط برقرار می کرد؟ اگر برای او آماده نبودم یا نمی توانستم او را پیدا کنم، آیا آن زباله دان استراتژی خروج او بود؟»

کریستوفر ابروهایش را بالا انداخت و به دوردست ها نگاه کرد، انگار در جستجوی پاسخ بود.

"این گربه کیست؟"



می خواستم برامبلبری با من باشد. فقط میخواستم نزدیکم باشه او به بهبودی خود ادامه داد و دکتر توماس او را برای فعالیت در فضای باز معاف کرد. لحظات زندگی ما به یک الگوی قابل تشخیص بازگشتند.

چند هفته بود که او را رها کردم، اما وقتی این کار را کردم، اجازه دادم کمی گرسنه باشد. وقتی به آنها زنگ زدم، او با بقیه گربه ها به داخل دوید و بیشتر اوقات در طول روز به من نزدیک تر بود.

او وزنی را که از دست داده بود دوباره به دست آورد و سپس کمی بیشتر، که جالب بود زیرا او قبل از پیاده روی خود بسیار ورزشکار و لاغر بود.

یک روز بعد از ظهر او را در حالی که زیر نور خورشید در مسیر سنگی ما دراز کشیده بود غافلگیرش کردم. صورتش را به سمت من برگرداند و جنبه وحشی را نشان داد که قبلاً ندیده بودم. واقعا خیره کننده بود او به من خیره شد و به آرامی غرغر کرد. در حالی که لب هایش را عقب می کشید تا دندان نیش را نشان دهد.

احساس کردم به من هشدار می دهد.

به نظر می رسید گربه خانگی شیرین من به موجودی قدرتمند تبدیل شده بود.

من همچنین متوجه شدم که او شبیه یک بچه سیاهگوش است. واقعا تاثیرگذار بود

رفتار هیلای اسکای واکر در قبال برامبلی رز هنوز یک مسئله بود و من مجبور بودم برامبلز را با خیال راحت از خواهر کوچکش دور نگه دارید. به نظر می رسید هیلای همچنان می خواست او را از سیاره خارج کند! مطمئن نبودم که از برامبلی می ترسد یا نمی خواهد او به خانه برگردد. شاید هیلای به رفتنش عادت کرده بود؟

با وجود اینکه هیلای کوچکتر بود، به دلیل قدرت اضافی بالای بدنش، احساس کردم که اگر برامبلی را بزند، به او آسیب می رساند. اما به دلیل عملیات درهای زیردریایی، توانستم هیلای اسکای واکر را در یک نیمه خانه و برامبلی رز را در نیمه دیگر خانه به سلامت نگه دارم.

این فقط به این معنی بود که من و کریستوفر باید همیشه به یاد داشته باشیم که درها را بسته نگه داریم. موفق شدیم یک در را قبل از باز کردن درب بعدی در راهرویی که دو طرف خانه به هم متصل می شد، ببندیم.

ما باید کاری انجام دهیم تا برامبلز را ایمن تر کنیم.»

شاید بتوانیم هیولای هیلای را زیر خانه بگذاریم.»

شاید به یاد داشته باشید، خوانندگان عزیز، زمانی که برامبلز در اولین هفته های حضورش با من در آن فضای غارنشین ناپدید شد.

"یادت هست وقتی هاگلبری را آنجا گذاشتیم؟"

او هیچ موشی را نگرفتم؛ و او در دو دقیقه بیرون آمد!

"فکر می کنی او بیرون می آید؟"

ما هیلای را با هم به حیاط پشتی بردیم و او کمی اهمیتی نداد. وقتی تعطیل شدیم دری که به او گفتیم دوستش داریم، و سپس جلوی خانه در چند روزنه ای که او می توانست بیرون بیاید تماشا کردیم. او غیر حضوری بود. چند ساعت بعد در را باز کردیم، اسمش را صدا زدیم و هیلای به سمت ما آمد. در حال اجرا نیست.

"او آنجا را دوست دارد!"

قبل از اینکه دوباره او را آنجا بگذاریم، دوباره آن را با هاک امتحان کردیم. در را بستیم اما قبل از اینکه به جلوی خانه برسیم بیرون بود. نمی دانستیم هاک چگونه بیرون آمد، اما فکر کردیم که هاپلی ممکن است به خاطر پایش نتواند مانند او خم شود. بنابراین او صاحب پناهگاه خصوصی خودش شد.

خانه ما بدون فوندانسیون درست شده بود و چندین جا داشت که نور روز زیر خانه نمایان بود. همچنین روی دهانه های مستطیلی حدود دوازده در شش اینچ صفحه هایی وجود داشت، بنابراین او همیشه هوای تازه داشت و می توانست بیرون را ببیند. زمینی کاملاً خاکی و به بزرگی خانه ما بود، و من تقریباً مطمئن بودم که موجودات وحشی کوچکی در آن پایین وجود دارند تا با او همراهی کنند. هیچ گربه دیگری با میل به آنجا نمی رفت، بنابراین همه چیز مال او بود و به دور از مجازات بود.

بنابراین برامبلیبری در خانه ما امن بود - دوباره بیرون در حیاط ما - و هاپلی با خیال راحت در یک مکان خوب که متعلق به او بود حبس شد.

کریستوفر به شیوه ای محبت آمیز، یک روز عصر مشاهده کرد: «ها! او در زندان هاپلی است.»

برامبلز به زیبایی در حال بهبود بود و می توانست دوباره بپرد و بالا برود. بعضی از بعدازظهرها او در یک حمام سنگی پر نشده که تقریباً چهار فوت از زمین فاصله داشت، می خوابید. زمانی در روزهای گرم آن را برای پرندگان خود پر می کردیم، اما یک شبه آب در آن باقی نمی گذاشتیم، یا راکون های کوچک و بامزه آن را به یک ظرفشویی تبدیل می کردند و احتمالاً در این فرآیند آن را واژگون می کردند. اما بعد از اینکه او را در حالت خمیده دیدم، آن را خالی گذاشتم و برای دوستان پرمان حمام پرنده آویزان گرفتم. حمام سنگی پرندگان روی پایه ای از آهن ساخته شده بود و من نمی توانستم بفهمم که او چگونه بدون واژگونی آن بالا رفت.

ما او را در حال پرواز از میان درختان ندیدیم اما او می توانست دوباره بپرد.

او هنوز به ندرت صحبت می کرد، شاید هر سه یا پنج هفته یک بار، و صدایش هنوز فقط یک بود میو جیرجیر کوچک

گاهی اوقات بعدازظهر گرمی که کریستوفر را به خانه می رسید، گاهی دراز می کشید و چرت می زد. در آن روزها او متقاعد شده بود که کار او چرت زدن با او است و نزدیک صورت او خم شد. او آن را دوست داشت.

یک بار دیگر در خانه و حیاطمان آرامش داشتیم و همه بچه گربه هایمان خوشحال بودند.

دوست ما Deanna از همسایه، در یک صبح زیبا، صاف و گرم در حالی که ما به سنجاب هایمان روی طاقچه چوبی غذا می دادیم، بازدید می کرد. او در حیاط خانه اش بادام زمینی و خوراکی های دیگر را برایشان گذاشت، اما قفسه سنجاب نداشت. او در مورد اینکه چقدر از تماشای نشستن آنها روی آن سکوی زیبا و خوردن دانه های آفتابگردان سیاه و بادام زمینی شان لذت می برد، اظهار داشت.

ناگهان یکی از سنجاب های قرمز کوچک از درخت بالا رفت و روی درخت پرید. قفسه - تنها تفاوت این بود که این یکی با یک هدیه آمد! او یک دستگاه بزرگ حمل می کرد -

تقریباً به اندازه او - یک تکه خزه سبز نرم در دهانش. او آن را روی طاقچه انداخت، دمش را به جلو و عقب تکان داد و سپس به سمت بالای درخت دوید.

همه به هم نگاه کردیم و شروع کردیم به خندیدن.

"این عمدی بود!" گفت دینا.

"این غیرمنتظره بود." کریستوفر اضافه کرد.

«فکر می‌کنی او از شما بابت پذیرایی‌ها تشکر می‌کند؟»

"من خیلی خوشحالم که همه ما آن را دیدیم، وای!"

تصمیم گرفتم بعداً در مورد آنچه اخیراً شاهد بودیم تحقیق کنم. من متوجه شدم که سنجاب‌ها و سایر حیوانات ثبت شده اند که در رفتار نوع دوستانه شرکت می‌کنند. اما آیا این روشی برای تشکر از ما بود یا پیشنهاد دینا بود؟

سنجاب‌ها از خزه برای پوشاندن لانه‌های خود و گرم نگه داشتن نوزادان خود استفاده می‌کنند، بنابراین من آن را به عنوان هدیه گرفتم خانه ما. داشتن آن قطعه خوب از خزه نرم و سبز چه لذت خاصی داشت.

یک روز صبح تماشا کردم که Zeros دوستان سنجاب ویژه و هدیه‌آور ما را بمباران کرد. متوجه شدم که آنها از یک الگوی پرواز پیروی می‌کنند. آنها از درختان پایین می‌آمدند و از موقعیت‌های افقی حمله می‌کردند. بنابراین فکر کردم می‌توانم مسیر پرواز آنها را با مسدود کردن دورترین انتهای قفسه سنجاب‌ها قطع کنم. در حیاطمان قدم زدم، و یک شاخه بلوط به قطر حدود یک اینچ، شاید سه فوت طول، با پایه‌ای مستقیم و بالای بوته‌ای پیدا کردم. من آن را به انتهای قفسه میخ کردم. و تماشا کرد. کاملاً کار کرد! دوستان سنجاب ما هنوز هم می‌توانستند روی قفسه بنشینند و از غذاهایشان لذت ببرند بدون اینکه دیدشان قطع شود، گربه‌های ما هنوز می‌توانستند به قفسه بپرند و از آن خارج شوند، و آن صفرهای بدجنس نمی‌توانستند به آنها برسند.



من و کریستوفر دوست داشتیم مهمانی‌های شام در فضای باز داشته باشیم. ما در حلقه آتش خود آتش می‌زنیم و اوقات خوبی را بیرون با دوستانمان می‌گذرانیم. هابیلی با خیال راحت در زندان هابیلی بود، من درب ورودی را برای مهمانان باز گذاشتم، و گربه‌ها آن را دوست داشتند. ناوار، گرل، گری، هاک و برامبلز می‌توانستند بیرون در حیاط ما باشند، دیرتر از اکثر شب‌ها از درخت‌ها بالا بروند و سپس هر وقت خواستند برای شام در داخل خانه پرسه بزنند. با این همه جمعیت در حیاط ما، آنها کاملاً امن بودند.

اکثر دوستان ما بچه گربه‌های ما را می‌شناختند و از همراهی آنها لذت می‌بردند، اگرچه گربه‌ها عمدتاً از فاصله ایمن تماشا می‌کردند.

«گربه‌های شما طوری که از درخت‌ها و پشت بام بالا می‌روند و ما را تماشا می‌کنند بسیار سرگرم‌کننده هستند!» یکی از دوستان گفت

گره سیاه آنها بیشتر شبیه سگ است. صدای استغین بامزه شد.

کریستوفر لبخندی زد و چشمانش با لذت می رقصید: «اگر بعد از عبور از آن به عنوان حیوان برگردید، باید به عنوان یکی از بچه گربه های آمبر برگردید. گربه های او بهترین غذاها را دریافت می کنند - بهترین غذاهای دست ساز - و زندگی فوق العاده ای دارند.

گاهی اوقات که در اواخر عصر در حیاط خانه خود بودیم، به درختان کاج خود نگاه می کردیم و چشمان قرمزی را می دیدیم که به ما خیره می شوند. ابتدا نمی دانستیم متعلق به کیست، اما بعد متوجه شدیم که راکون هایی که کمتر می دیدیم، آنجا نشسته اند و ما را تماشا می کنند. خیلی بامزه بود چون پنج یا شش جفت چشم کوچک قرمز و درخشان وجود داشت و وقتی در حیاطمان قدم می زدیم حرکت می کردند.

شاید گفته باشم که کریستوفر و من عاشق زندگی در این کتاب داستان بودیم، محله تقریباً جنگلی ما فقط یک بار بابت را دیده بودیم، و حالا که هابلی و صفرها را در اختیار داشتیم، ما و بچه گربه هایمان زندگی آرامی داشتیم. هر روز

چند سال بعد، در یکی از این شنبه های بی حادثه، برامبلی رز از صحبت های صبحگاهی اش با پرندگان و کاوشش در حیاط خانه ما برگشت، و متوجه شدم که او می لنگد. روز یکشنبه او بهتر به نظر می رسید. سپس دوشنبه دوباره حالش بدتر شد.

من و کریستوفر برای قرار صبح با دکتر توماس تماس گرفتیم.

او پس از معاینه گفت: «برامبلی رباط صلیبی قدامی پاره شده یا ACL این معمولاً برای گربه های ورزشکار اتفاق می افتد. آیا او را در حال پریدن مخصوصاً از ارتفاع یا تعقیب یکی از گربه های دیگر دیده اید. . . یا واقعا سریع دویدن؟»

من به این فکر کردم که هابلی او را تعقیب کند، اما از آنجایی که او بیشتر اوقات در زندان هابلی بود، چنین چیزی ندیده بودم.

... " هو، هر چیزی برای او مشکوک است که کریستوفر نگاه کردم اما او نداشت

یاد آوردن؟" . "آه . . آن دو گربه برادر .

"آه. . . درست است!"

من در مورد آنها به دکتر توماس گفتم. «دو گربه برادر به محله ما نقل مکان کردند. آنها هر دو سیاه و سفید هستند، آنها گربه های بزرگی هستند و یواشکی وارد حیاط ما می شوند.

کریستوفر افزود: «به نظر می رسد که آنها مانند گربه های قلدر هستند.

"اگر یکی از آنها او را تعقیب کند و او اشتباه بپرد یا اشتباه فرود بیاید، ممکن است این اتفاق بیفتد."

من فکر کردم که ناوار استار باید در داخل یا در قسمت دیگری از حیاط بوده باشد که این اتفاق وحشتناک رخ داده است و او نمی تواند او را از آنها محافظت کند.

"خوب است که او را به این سرعت آوردی. می‌توانم امروز او را جراحی ارتوپدی کنم و آسیب را ترمیم کنم."

من و کریستوفر بعد از اینکه به همدیگر نگاه کردیم با سر به تایید تکان دادیم.

آیا بعد از عمل جراحی، آیا او همچنان مثل خودش خواهد بود؟

«این یک سکه پرتاب است. برخی از گربه‌ها به زیبایی بهبود می‌یابند و برخی دیگر پس از جراحی مثل قبل نیستند. شما باید او را به مدت شش ماه داخل خانه نگه دارید.»

دوباره کریستوفر و من با هم چک کردیم.

گفتم: بله، من می‌توانم این کار را انجام دهم.

سپس دکتر توماس در مورد بقیه دوران بهبودی خود به ما گفت. به او اجازه ندهید که بالا برود یا بپرد آن شش ماه.»

او به آرامی صحبت کرد و کلمات را طوری گفت که انگار داشت ناهار سفارش می‌داد، اما کریستوفر می‌دانست چه معنایی برای من داشتند دست‌هایش را دور شانه‌هایم انداخت.

داشتم فکر می‌کردم، جدی؟ گربه پرنده گرانهای من؟ راز من؟

دلم برایش شکست می‌دانستم که اشتیاق او در این زندگی پریدن و پرواز در میان آن است

درختان.

"من باید در آن کار کنم! اوه . . ."

دکتر توماس ادامه داد: «پس از عمل جراحی، ما او را با یک داروی خوراکی شروع می‌کنیم تا به آرتروز زانو مبتلا نشود. هر چه بیشتر او را روی زمین نگه دارید، شانس او برای بهبودی کامل بیشتر است.»

سر کوچک گرانهایش را بوسیدم و او را در بهترین دستان، شایسته‌ترین مراقبتی که می‌دانستیم، سپردیم. کریستوفر دوباره دستش را دور من حلقه کرد که ما دور می‌شدیم.

"حال شما چطور است؟"

"این ترسناک است و دردناک است."

"خیلی متاسفم."

«آیا می‌توانیم در راه خانه در مأموریت توقف کنیم و برای او دعا کنیم؟»

"آه . . . ایده عالی، بله، اجازه دهید."

بعد از ظهر همان روز، دکتر توماس تماس گرفت و به ما اطلاع داد که رز زیبای برامبلی ما با عمل جراحی به خوبی عمل کرده است و ما می توانیم او را صبح روز بعد پس از او به خانه ببریم.

امتحان



با اداره پلیس محلی خود تماس گرفتم و پرسیدم آیا کاری می توانم برای محافظت از گربه هایم در حیاط خودشان انجام دهم. آنها دوباره مرا با کریستین، افسر کنترل حیوانات دوست داشتنی ما وصل کردند.

"برامبلز چگونه؟"

"سلام کریستین، او به زیبایی بهبود یافته است، متشکرم، اما اکنون مشکل دیگری داریم،" و من توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است.

متأسفم که این را به شما می گویم، اما گربه ها سرگردان طبیعی محسوب می شوند. آنها را نمی توان مانند سگ مدیریت کرد و باید راهی برای زندگی با شرایط پیدا کرد. من نمی توانم به شما کمک کنم. واقعاً متأسفم! میدونی صاحبشون کیه؟ آیا می توانید کاری با آنها انجام دهید؟"

"شاید. من سعی خواهم کرد. ممنون کریستین."

روز بعد برامبلز به خانه آمد و من از بازگشت او خوشحال بودم. من همچنین می دانستم که سفری در پیش داریم که به صبر زیادی از جانب او و من نیاز دارد.

به او گفتم: "حالت خوب است." "من و پدرت تو را خیلی دوست داریم. من اینجا با شما هستم. هر روز عزیزم من تو را دارم!"

از آنجایی که نمی توانست خیلی خوب راه برود، برایش غذا و آب آوردم و بعد او را به جعبه زباله بردم. این روز اول خوب کار کرد. پس از آن، زانوی شفا بخش او را با پله هایی در خود جای دادیم تا بتواند تا تخت ما راه برود و مجبور نباشد پایین بپرد.

من با چند نفر از اعضای شورای شهرمان صحبت کردم تا بدانم آیا کاری می توانم برای محافظت از بچه گربه هایمان انجام دهم یا نه. آنها با کریستین موافقت کردند و گفتند که واقعاً هیچ راهی وجود ندارد که بتوانند به من کمک کنند. دوست خوب ما، آنتونی، به ویژه نگران بود زیرا او را از زمانی که کودک کوچکی بود با کوله پشتی چرمی من به جلسات شورای شهر می آمد می شناخت و گربه ها را دوست داشت.

او گفت: «او یک زیبایی است، و شما به خوبی از او مراقبت می کنید. کاش راهی وجود داشت که بتوانم در این مورد به شما کمک کنم. البته، اگر چیزی نیاز دارید، فقط تماس بگیرید!»

صاحب گربه های قلدر سیاه و سفید تقریباً دو در و یک تقاطع محله-خیابان دورتر در همان سمت خیابان ما زندگی می کرد. در جلوی خانه اش را زدم و پرسیدم آیا وقت دارد صحبت کند؟

"مطمئناً، چه خبر؟"

وقتی به او گفتم چه اتفاقی افتاده است، و دکتر توماس چه گفت، او به پایین نگاه کرد و سرش را از این طرف به طرف دیگر تکان داد. "به نظر می رسد گربه های شما دارند گربه های دیگر را کتک می زنند."

برای برامبلز خیلی متاسفم. من این را از همسایه های دیگر شنیده ام.»

"واقعاً؟ آیا کاری هست که بتوانید آنها را در آن نگه دارید؟"

«هووهی توانم تلاش کنم. مطمئناً، آنها را در آنجا نگه می دارم و ببینم چگونه کار می کند.»

"متشکرم، امیدوارم این کمک کند. من نمی خواهم بیشتر از گربه هایم صدمه ببینند.»

با چشمانی اشکبار به خاطر نوزاد زیبایم و امیدی برای آرامش در ما راه افتادم حیاط.

زندگی برامبلبری رز تغییر کرد و زندگی من نیز تغییر کرد.

از آنجایی که من بیشتر در خانه کار می کردم، ماندن با برامبلز فداکاری نبود. او یک سرباز بود و به من اجازه داد از او مراقبت کنم، برایش خوراکی بیاورم و داستان هایی را برای او تعریف کنم که چگونه زندگی اش را باز می گرداند.

اولین باری که او را دیدم که روی کمد من نشسته و نزدیک به چهار فوت مستقیم به سمت بالا نگاه می کند بالای تسلیحات ما به آرامی او را منصرف کردم.

اللهممیرزیم، هنوز نه. میدونم تو ذهنت هنوز هر چقدر که میخوای میپری .
صبر کن تا شفا پیدا کنی باشه؟ دوستت دارم."

او جوابی نداد اما طوری چلچل کرد انگار خواسته من را انجام می دهد.

هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم تا او را سرگرم کنم. او را به مکان های مورد علاقه اش در حیاط بردم و نشستم و او را زیر آفتاب نگه داشتم. ما اسباب بازی های جدید خریدیم و من در خانه با او بازی می کردم و همیشه او را تماشا می کردم.

او اغلب در انتهای تخت ما چرت می زد، جایی که ما پوست گوسفندی نرم و کدر داشتیم. شاید تا به حال بدانید که او و کریستوفر رابطه شیرینی داشتند. حتی با وجود اینکه او نوزادان ما را به گونه ای درک می کرد که من از آن شگفت زده شدم، یک مکالمه بین برامبلز و او وجود داشت که او مدام گم می شد. او دوست داشت خز مجلل او را لمس کند و وقتی وارد اتاق خواب ما شد و او را در خواب دید، نتوانست مقاومت کند. یک حیوان خانگی قابل قبول بود، دو حیوان مرزی - و حتی اگر از روی عشق به او هشدار دادم - او فکر کرد که حیوان خانگی سوم مورد استقبال قرار خواهد گرفت. آن نبود! اول، او بی صدا او را گاز می گرفت، و اگر دوباره سعی می کرد او را نوازش کند، با پنجه های بیرون آمده با پنجه هایش روبرو می شد و به او هشدار می داد که دیگر این کار را انجام ندهد!

هر بار همینطور بود. دستش را کنار می کشید و سرش را تکان می داد.

چند بار!

"او یک بچه گربه دو حیوان خانگی است، این تنها چیزی است که با او به دست می آورید." هر بار که او این کار را می کرد، سرگرم می شدم.

گاهی اوقات او به چشمانش دور و تقریباً وحشی نگاه می کرد و می دانستم که به این فکر می کند که از جایی بپرد که نمی خواستم بپرد یا از تخت یا میبل پایین بیاید و من او را به سمت پله هایش هدایت کنم.

تماشای او در حال انجام کارهای آکروباتیک دیگر بچه گربه های ما چندان سرگرم کننده نبود. این یک چالش عالی برای جلوگیری از پریدن او بود. اما در نهایت، من و او آن را حل کردیم و در نهایت او را روی زمین نگه داشتم.

در آخرین قرار ملاقاتمان با دکتر توماس، او گفت: «یک کار خوب دیگر. در صورت تمایل می توانید اجازه دهید او در حیاط خانه شما برود. او پایدار است، بنابراین اجازه دهید او به شما بگوید که اکنون چه کاری می تواند انجام دهد. ما او را از داروهای ضد آرتروز استفاده خواهیم کرد. او باید تا آخر عمر بدون درد باشد.»

"آیا او باید برای امنیت خود یک گربه داخل خانه باشد؟" من پرسیدم.

«بیشتر اوقات گربه های منطقه شما تا زمانی که در شب آورده شوند، ایمن هستند. اگر می خواهید او را در طول روز نگه دارید، این کار را انجام دهید، اما به نظر من برامبلز باید بیرون باشد. برخی از گربه ها طبیعتاً گربه های داخل خانه هستند. او نیست. اما این به شما بستگی دارد.»

من و کریستوفر منتظر بودیم ببینیم او چگونه در جهان خود حرکت می کند و آیا می تواند بپرد و صعود کند.

به او اجازه دادم به هر جایی از خانه که می خواهد برود بدون اینکه او را تماشا کنم. همچنین می توانستم برای یک ساعت یا بیشتر بدون احساس گناه، آنجا را ترک کنم. پله های گربه را نزدیک طاقچه پهن در دفترم می گذاشتم تا بتواند از آن بالا برود و دنیای بیرون را تماشا کند.

چند روز گذشت و کریستوفر پرسید: "امروز اجازه دادی بیرون برود؟"

"هنوز نه، من هنوز او را در داخل نگه می دارم. به نظر شما وقتش رسیده است؟"

«فکر می کنم این تماس شماست. دکتر توماس گفت اشکالی ندارد، اما من آن را به شما واگذار می کنم. شما بدانید چه زمانی درست است.»

"آیا می خواهید اولین بار اینجا باشید؟"

"بله، من آن را دوست دارم، مطمئناً!"

چند روز بعد به او گفتم که وقتش رسیده است، بنابراین تصمیم گرفتیم کی به خانه برود.

اوایل بعد از ظهر بود که در ورودی را باز کردم. او بیرون دوید. ناوار در ایوان بود و برامبلز به کنار در رفت و بیرون را نگاه کرد. کریستوفر بیرون رفت و برگشت تا ببیند آیا دنبالش خواهد آمد یا نه. من هنوز داخل بودم و دم در ایستاده بودم.

به نظر می رسید که او بود . . . صورتش را به سمت آسمان گرفت و چند نفس کوتاه کشید. تنفس آزادی

و سپس او فقط بیرون رفت. او به سمت پله ها رفت، به سمت باغ رفت و ایستاد و به گیاهان نگاه کرد. من و کریستوفر هر دو به نوعی دنبالش رفتیم و او در باغ قدم زد و سپس به حیاط ما رفت. پایش مثل قبل کار نمی کرد اما به نظر می رسید از بیرون بودنش خوشحال بود. او نه دوید و نه از درخت بالا رفت. او فقط در باغش پرسه زد.

ما نمی دانستیم اگر هیلی برامبلز را ببیند در دسر ایجاد می کند یا سعی می کند از زندان هیلی بیرون بیاید، اما این کار را نکرد.

برامبلز حدود یک ساعت و نیم بیرون ماند و سپس به خانه برگشت. من برایش شام درست کردم و او روی تخت ما رفت و خوابید.

"خب، ملایم بود. قراره فردا دوباره اجازه بدی بیرون؟"

"من فکر می کنم اینطور است، بله. من در ورودی را باز نگه می دارم و او را بررسی می کنم، اما فکر می کنم او خوب است."

"آیا آن گربه های بد را دیده ای؟"

"نه، از زمانی که با مادرشان صحبت کردم، ساکت بود."

بنابراین صبح روز بعد، برامبلز را زودتر رها کردم و حالش خوب بود. او حتی چند فوت از یکی از درختان بلوط کالیفرنیا بالا رفت. او قبل از اینکه به پایین بپرد خیلی نرفت، اما تراشه های چوب به او فرود نرمی داد.

در حالی که او بیرون بود چندین بار بیرون رفتیم و در حیاط خانه اش خوش می گذرانند. او حتی در یک نقطه خم شد و در میان علف های بلند چرت زد. و هر روز من و او با این که او دوباره یک بچه گربه در فضای باز بود، آرام تر می شدیم.

من و کریستوفر او را تماشا کردیم و نیمکت های چوبی کوچکی گذاشتیم که به عنوان پله در تمام مکان های مورد علاقه او در حیاط خانه ما عمل می کردند.

او با گام های گربه در داخل به چوبی عمل کرد و هر هفته اعتماد به نفس بیشتری برای او به ارمغان می آورد. برامبلبری رز هنوز هم می توانست روزهایش را در مناطق آفتابی بیرون بگذراند. او می توانست از مکان های امن خود بالا برود و چرت بزند. او مانند دیگر گربه های ما شروع به دویدن در حیاط کرد و وقتی زنگ زد به سمت من آمد. او شبانه روی تخت ما پرید. تنها تفاوت آن پله های کوچک گربه و نیمکت هایی بود که در داخل و خارج برای او نقش پله را ایفا می کردند. برامبلبری بر آنها مسلط شد و به زودی به جای پرواز از میان درختان، در خانه و حیاط پرواز کرد.

من تا حالا گربه ای اینجوری زخمی نشده بودم. حتی بعد از یک سال به نظر می رسید که او برای همیشه است تغییر کرد. همانطور که او را تماشا کردم، مشخص شد که او دیگر آکروبات قبلی نیست. برد او محدود بود. او هنوز هم می توانست مانند سایر گربه ها بالا برود، اما دیگر نمی توانست پرواز کند. این خیلی اذیتم کرد پرواز از میان شاخه های درخت بخش بزرگی از شخصیت او بود، ناگفته نماند

که چیز خاصی برای مشاهده بود. بسیار زیبا بود که او را با اعتماد به نفس در امتداد شاخه های نازک تر حرکت می کرد.

به نظر می رسد که روزهای هولکی ما ممکن است پشت سرمان باشد.





Licorice و 7. Oreo, Panda

زندگی همانطور که زندگی ادامه می دهد.

قتل کلاغ ها هنوز هم هر سال چند بار حیاط ما را اشغال می کرد. دوستان سنجاب ما از حملات هوایی صفرها در امان بودند. هاکلبری هنوز با آنا همسایه بود. هر از گاهی مجموعه ای از چشم های راکون قرمز را در درختان کاج خود می دیدیم و گربه های پست در اطراف نبودند، بنابراین دیگر هیچ آسیبی برای برامبلی رز وجود نداشت.

او بخش بزرگی از قلب من و زندگی ما بود. در حالی که کار می کردم، در فرانسوی را ترک کردم در دفتر من قفل زنجیر باز شده و نگه داشته شده است. او به راحتی می توانست آن را باز کند و هر زمان که می خواست وارد آن شود. هر روز که از حیاط ما بیرون می آمد، او را می دیدم که از راهرو به سمت من می رود و به او می گفتم که چقدر زیبا و شجاع است و من او را برای همیشه دوست دارم.

برامبلی پاسخی نداد. او هنوز به سختی صدایی در می آورد. من شروع کردم به فکر کردن او صدایش را در اولین روز زندگی اش، در کیسه پلاستیکی به کار برد - برای نجات گریه می کرد.

من و کریستوفر یک روز عصر در ایوانی به سبک حیاط جلوی خود نشسته بودیم. برامبلز در حیاط بود و از او پرسیدم: «فکر می کنی چرا این اتفاق افتاد؟ اون بی گناهه چرا او باید جوهر روح خود را از دست بدهد. چرا پرواز من زمین می شود؟»

"اوه، پسر، این یک سوال برای سنین است. من جوابی ندارم؛ خوب نیست من فکر می کنم او به خوبی کنار می آید، اما این یک ضرر است و من نمی توانم به سوالات شما پاسخ دهم. کاش می توانستم، متاسفم!"

من و برامبلی یک ریتم یا چیزی شبیه به آن داشتیم. ما هماهنگ بودیم بعد از مجروحیت او تصمیم گرفته بودم زمان بیشتری را در خانه بگذرانم. سفرهای من مدت کوتاه تری طول کشید. من ترجیح دادم تا حد امکان زمان بیشتری را با او بگذرانم و دوست داشتم با او باشم.

وقتی من و کریستوفر پنجمین سالگرد تولد برامبلی رز را جشن گرفتیم، ستاره ناوار بیش از نوزده سال داشت. او نیروی قدرتمند و پدرسالار خانواده گربه سانان ما بود و هنوز هم بود.

همانطور که ممکن است به خاطر داشته باشید، کریستوفر بسیار به ناوار نزدیک بود و بیش از حد معمول با او وقت می گذراند. یک شب او با زمزمه ای تقریباً گفت: «زمان آن فراتر از حجاب های زمان و مکان است.»

دکتر توماس چند هفته قبل ناوار را معاینه کرده بود و به ما گفته بود که با او تماس بگیریم زیرا ناوار به روزهای پایانی خود نزدیک می شد. او گفت که ما می دانیم چه زمانی، و او به خانه ما می آید تا به ناوی کمک کند تا از آن طرف عبور کند.

دکتر توماس وقتی رسید گفت: «می‌توانید او را ننگه دارید». به کریستوفر اشاره کرد که روی تخت کنار بچه گربه محبوبش بنشیند.

...

شاید می‌توانید پولیو در صورتیکه بود فعلی یاد از بچه بزرگتری کنی، اما

هر دو ستاره ناوار عزیزمان را بوسیدیم. به او گفتیم که چقدر دوستش داریم، خانواده بودیم و همیشه خواهیم بود و دوباره او را خواهیم دید. و سپس او را نزد دکتر گذاشتیم. توماس وقتی او ما را به اتاق خوابمان برگرداند، ناوار در حالت خوابیده بود و مثل یک شب بدون ماه بی حرکت بود. قبل از اینکه دکتر توماس او را ببرد، لحظه ای با او نشستیم تا آخرین خداحافظی کنیم.

"اگر یک ساعت دیگر او را نزد شما بیاوریم چه؟" من پرسیدم.

. "مطمئن .

. بچه ها متاسفم."

بعد از یک ساعت یا بیشتر صحبت آهسته با پسر بزرگ و سیاه پوستمان و نوازش کلفت او، خز تیره، او را نزد دکتر توماس بردیم.

در تمام این سال‌هایی که با هم بودیم، کریستوفر را تا این حد غمگین ندیده بودم. همانطور که قبلاً اشاره کردم، او به خصوص به گربه سیاه و پسر بزرگش نزدیک بود. اندوه عمیقاً بر چهره او نقش بسته بود و در اواخر همان شب شروع به برنامه ریزی مراسم برای خداحافظی با ستاره گرامی خود کرد.



حلقه آتش ما دایره ای از کاشت های طبیعی داشت که آن را در بخشی از ملک ما احاطه کرده بود و کریستوفر می خواست در آنجا یک یادبود برای ناوار داشته باشد.

"آیا اشکالی ندارد اگر برای او درختی کنار حلقه آتش کاشته باشم؟"

من آن را دوست دارم. به چه نوعی فکر می کنی؟»

"ببینم که آیا افراهای قرمز بالغ ژاپنی در دسترس هستند."

"من خیلی متاسفم، کریستوفر."

او هنوز با من است. او اکنون واقعاً بزرگ است!»

"آیا نام او هنوز نوار است؟"

او اکنون بقیه است.

"اوه، مثل کتاب جنگل؟"

"خیلی باحاله. کاش می توانستم او را ببینم."

شاید ندانید، اما کریستوفر در انگلستان به دنیا آمده بود و توسط یک مادر بسیار انگلیسی بزرگ شده بود. او از دوران کودکی نه تنها با پیتر پن ، بلکه با داستان های کتاب جنگل نیز آشنا بود . او به خصوص بقیرا، پلنگ سیاه را که با "مرد توله" دوست بود، دوست داشت.

موگلی. بغیره محافظ و مربی پسر یتیم بود، بنابراین شایسته بود که ناوار به عنوان باقیرا، اکنون همدم روح کریستوفر بود.

روز بعد، کریستوفر و برخی از دوستان مناظر یک درخت افرای ژاپنی برارنده ازدهای قرمز را در حیاط خانه ما کاشتند تا به پسر عزیزمان احترام بگذارند. کریستوفر در واقع به حفر خانه جدید برای درخت زیبا کمک کرد.

چند روز بعد، پس از اینکه خاکستر ناوی را از دکتر توماس برداشتیم، چند تن از دوستان برای مراسم مقدس ما آمدند و در حلقه آتش خود آتش روشن کردیم. با غروب خورشید، دایره ای دور شعله های آتش نشستیم و آخرین وداع خود را با ستاره ناوار دوست داشتنی مان گفتیم.

یکی از دوستان گفت: "او گربه بزرگی بود." " و خیلی آرام."

دیگری پیشنهاد کرد: "و برای مدت طولانی با تو."

"اوه، مرد، آن چشمان سبز!" گفت دوست ما، استفان.

"او بهترین دوست من بود." کریستوفر توخالی به نظر می رسید. من قبلا این را ندیده بودم . و او هرگز مرا ترک نخواهد کرد.»
. او هنوز با من است.

اعتمادی که داشت به اینکه بچه گربه سیاه و سفید بزرگش هنوز با او است برای من تازگی داشت.

به نظر می رسید تمام خانواده گربه سان ما دلشان برای ستاره ناوار تنگ شده بود. غمگین به نظر می رسیدند. آنها بیشتر می خوابیدند و نمی خواستند آنقدر بازی کنند. او سالها با ما بوده است -بچههای ما تمام زندگی اشان را می شناختند و به حمایت او وابسته بودند.

«آیا نوزادان ما در بیرون امن خواهند بود؟ ناوار دیگر نمی تواند از آنها محافظت کند. رز برامبلیری، گریل گری، هاگلبری مون، و وحشت کوچک ما، هایلای اسکای واکر، همه بچه های کوچک و شیرین هستند. من نمی خواهم آنها آسیب ببینند.»

"آنها باید خوب باشند، اما وظیفه ما این است که اکنون آنها را ایمن کنیم و باید به فرشته های جلف آنها اعتماد کنیم." کریستوفر اینطور دید. «دفعه بعد، من می خواهم پیش بچه گربه مان بمانم و در حالی که آنها عبور می کنند، آنها را در آغوش بگیرم.
من نمی خواهم یکی دیگر از بچه های کوچکمان را در آن انتقال ترک کنم.
هر چه هست، من از عهده آن بر می آیم. من باید با آنها باشم."

من یک هفته گریه کردم، و بعد در قلبم احساس کردم که پسر رواقی ما -که عاشقانه به نام The Fonz شناخته می شود -خوب است، و وقتی ما را ترک می کنند، بی صدا به هر کجا که می رفتند، رفت.

دختر گری و هاگلبری مون عاشق یکدیگر بودند. آنها هنوز چند روز با هم چرت می زدند و اغلب در نزدیکی یکدیگر قرار می گرفتند. هاک هنوز هم هر هفته چند بار ناپدید می شد تا با دوست جلفش، آنا، در همسایگی آویزان شود. هایللی همچنان قصد آزار برامبلبری را داشت، اما از آنجایی که ما آنها را جدا نگه داشتیم، در خانه خود آرامش داشتیم.

یک روز عصر به ایوان جلوی خانه مان رفتیم و شروع کردم به پایین آمدن از پله ها. بود تبدیل شدن به غروب زیبا از زیر پله های چوبی ما یک اسکاک بزرگ، کرکی و سیاه و سفید بیرون آمد. راه رفتن را متوقف کردم.

دختر گری و هاگلبری هر دو بیرون بودند و من نمی دانستم اگر با این اسکنک ملاقات کنند چه اتفاقی می افتد. خوانندگان عزیز، حدس بزنید بعد چه اتفاقی افتاد؟ یک اسکنک خیلی کوچکتر بیرون رفت تا اولین اسکنک را دنبال کند. و سپس یک کوچک دیگر. تمام مدت حرکتی انجام نداده بودم. احساس می کردم دارم به یک مامان و دو بچه اش نگاه می کنم، و فکر می کردم که آیا وجود دارد یا خیر.

بیشتر.

هر سه در حیاط ما راحت به نظر می رسیدند. آنها پنهان نبودند، بلکه راه می رفتند درست در مسیری که به پله های ایوان جلوی ما منتهی می شد، بنابراین باید باور می کردم که این برای آنها تازگی ندارد. تقریباً در آن زمان هاک از یک مسیر فرعی از مسیر ورودی ما عبور کرد. گوشه را گرد کرد و خیلی سریع ترمزش را گذاشت! ایستاد و یک دقیقه یا بیشتر تکان نخورد و بعد بی سر و صدا وارد خانه ما شد. از زمانی که قصد داشتم در عرض چند دقیقه برگردم، در ورودی را باز گذاشته بودم و هاک در اتاق نشیمن ما ناپدید شد.

چند دقیقه بعد کریستوفر به سمت در رفت. «هی، چه آسمان زیبایی. به نظر می رسد همه چیز درست است.»

در آن زمان، او می توانست اسکنک ها را ببیند. «اوه، به آنها نگاه کن! چند نفر هستند؟»

به اندازه کافی چرخیدم تا بتوانم بینم کجا به عقب راه می روم و به آرامی به خانه خود برگشتم. «گرل گری هنوز بیرون است. شاید از پشت در به او زنگ بزنم.»

کریستوفر نیمه پایینی در ورودی ما را بست و به تماشای آنها ایستاد. "من فکر می کنم آنها قبلاً اینجا بوده اند آنها در حال خراشیدن هستند و به نظر می رسد راحت هستند.»

"چیه چیه؟"

آنها با پاهای جلویی خود در زمین برای یافتن حشرات و حشرات حفاری می کنند.

وقتی خورشید شروع به ناپدید شدن کرد، ما سه همسایه تازه واردمان را تماشا کردیم. چراغ های باغ ما روشن شد و گرل گری همان مسیر فرعی را که هاگلبری طی کرده بود طی کرد. کریستوفر در ورودی را برای او باز کرد. او به طور جدی نگران نبود.

بیشتر روزها دختر گری به تنهایی به تماشای سایر نوزادان یا پرندگان یا سنجاب های ما می گذراند. خیلی هدفمند به نظر می رسید. مثل اینکه داشت یادداشت های ذهنی می گرفت. او هنوز با قوطی های خرس عروسکی در سبیدی که در اتاق نشیمن نگه داشتم بازی می کرد. گذراندن روزهایم و شنیدن آن صدای تقریباً موزیکال شیرین بود. او هنوز آنقدر اهل اسباب بازی های زنگ نبود اما صداهای دیگر را دوست داشت.

او اسباب‌بازی‌های جدیدی را که ما برایش خریدیم دوست داشت. او نمی‌خواست آنها را تعقیب کند اما او نشست و به نوعی آنها را در جای خود نوازش کرد - به نظر می‌رسید که او می‌خواست صداهایی را که آنها تولید می‌کردند بشنود. در ذهنم او را دیدم که یک کلاه شعبده باز بنفش نوک تیز با ستاره‌های طلایی براق و یک هلال ماه بر سر داشت. او مانند یک موجود پنهانکار، بسیار عاقل و ماورایی به نظر می‌رسید.

به نظر می‌رسید که او خانواده اسکنک‌ها را دوست دارد. بعد از آن شب اول دیدیم که نشان دادند بیشتر عصرها آنها بسیار جذاب بودند. خز سیاه و سفید و پرهای سفید و درازی داشتند که دمه‌ایشان را شبیه جشن می‌کرد. دختر گری گاهی روی پله‌های ایوان جلویی می‌نشست و آنها را موشکافی می‌کرد. هیچ‌یک از گربه‌های دیگر ما این کار را نکردند. او یک ناظر بود. او تماشا می‌کرد. . . خیلی چیزها. بعضی از آنها را حتی نمی‌توانستم ببینم، اما این باعث شد سعی کنم بفهمم او روی چه چیزی تمرکز کرده است.

من در مورد اسکنک‌ها خواندم و احساس امنیت کردم که قرار نیست اسپری کنند زیرا دوست ندارند برای انجام این کار - و گربه ملایم و مرموز من تهدید کننده نبود. وقتی از جا می‌پریدند، با متجاوز خود روبرو می‌شدند و پاهای سیاه کوچکشان را می‌کوبیدند. من دیدم که آنها یکی دو بار این کار را کردند که هاگلبری آنها را غافلگیر کرد. این زیباترین و بسیار عزیز بود. گاهی که از دیدار آنها برمی‌گشت، به حیاط ما می‌پیچید. نمی‌دانم چرا، فقط یکی از چیزهای او.

ابتدا نام مامان را گذاشتیم.

"نظر شما در مورد Oreo چیست؟"

"کامل!"

بعد از تماشای آنها یک شب، تصمیم گرفتیم که بچه‌ها پاندا و شیرین بیان نامیده شوند.

"یکی از نوزادان از دیگری شجاع‌تر است. بیایید او را شیرین بیان کنیم. او خیلی به خانه ما نزدیک‌تر می‌شود و اهمیتی نمی‌دهد که گری بیرون است. از طرف دیگر، پاندا بیشتر در پشت باغ می‌ماند و وقتی هاگ مهمانی‌شان را خراب می‌کند، دمش را پر می‌کند.

این زندگی ما بود، ما آن را دوست داشتیم، و فقط از یک روز به روز دیگر می‌چرخید.

چند سال بعد، دختر گری تقریباً هفده ساله بود. او چنین زندگی شیرین و طولانی را با ما گذرانده بود، و زمان او فرا رسیده بود که به ناوار استار، خانواده گربه سانان و اجداد هاوایی خود در طرف دیگر بپیوندد. دکتر جنی، دستیار دامپزشک در مطب دکتر توماس که چندین سال با بچه‌گربه‌های ما کار کرده بود، می‌خواست به گری کمک کند ما را ترک کند و به بهشت سفر کند.

دکتر جنی خیلی شیرین بود: در ماه‌های گذشته بارها به خانه ما آمده بود به دختر گری کمک کرد و ارتباط خاصی با او داشت. کریستوفر او را به نام گربه گامبی از گربه موزیکال گربه‌ها، بر اساس کتاب گربه‌های عملی اثر قدیمی پوسوم «Jennyanndots» TS Eliot نامید.

در روز عبور او، من و کریستوفر گلدان هایی از گل های تازه گذاشتیم
یاس بنفش اسطوخودوس که در ایوان زیبای جلوی ما بوی بسیار خوشبو می داد. قرار دادیم
پتوی مورد علاقه گری گری، گردنبندی که برایش درست کرده بودم، و چند تا از اسباب بازی های مورد علاقه اش در همین حوالی.

وقتی دکتر جنی از راه رسید، دختر گری را روی بغلم گرفتیم. من و کریستوفر اسامی را خواندیم
از تقریباً سی گربه ای که او می توانست در طرف دیگر جستجو کند - هر یک از برادران و خواهرانش.
برخی را زمانی که اینجا بود می شناخت و برخی دیگر را برای اولین بار در زمان حضورش ملاقات می کرد
رسید.

وقتی او رفت، دکتر جنی گفت: «اشکال ندارد زیر آفتاب بنشین و او را در آغوش بگیری. اگر دیدی یا
هر چیزی بشنو لطفاً به من بگو.»

"باشه." تعجب کردم که آیا او چیزی می داند که من نمی دانم. "آیا حیوانات فرشته هستند؟"

او به آرامی خندید. "چرا اینطور فکر می کنی؟"

"آنها بسیار عاقل و دوست داشتنی به نظر می رسند."

"نه، آنها فرشته نیستند. آنها چنین به نظر می رسند زیرا با قلب خود زندگی می کنند. آنها هستند
اینجا با ماست تا به ما عشق نشان دهیم. همه آنها. آنها هم مثل ما احساساتی دارند و می خواهند باشند

دوست داشت.»

بعد از آن سکوت کردیم. چند دقیقه بعد دختر گری را در روح دیدم: او به آن نگاه کرد
همینطور، با این تفاوت که خز نرم و خاکستری مایل به نقره ای او بلند و کرکی بود.

"من او را می بینم." و من به دکتر جنی گفتم که دختر گری چقدر پشمالو است.

"می توانید بیشتر ببینید؟"

"درخشش هایی از پوست چنانو بیرون می آید."

من قبلاً آن را دیده بودم. آیا می توانید ببینید که برق ها چیست؟»

چند دقیقه بیشتر زیر آفتاب ملایم بعدازظهر نشستیم و حرفی نزدیم و بعد احساس کردم در خودم هستم
آنها خیلی زیبا هستند . آنچه را که در ذهنم می دیدم قلبم: «درخشش ها عشقی است که به او دادیم.
تمام آن عشق از خز او چشمک می زند.»

"این منطقی است، وای!" دکتر جنی لبخند می زد.

و سپس دختر خاکستری آرام و عرفانی ما از بین رفت.

او قبلاً به ما گفته بود که می توانیم دختر گری را به کلینیک ببریم یا آن زن را ببریم
صبح روز بعد او را ببر تا او را سوزانده کنند. ما تصمیم گرفتیم او را داشته باشیم
منتقل شد، بنابراین دکتر جنی به ما گفت که آن شب او را در تختش نگه داریم.

من قبلاً این کار را نکرده بودم و مطمئن نبودم. وقتی با ابروهای بالا رفته و سوال در چشمانم به او نگاه کردم، او به من اطمینان داد: "اشکالی ندارد، نگران نباش. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفتد، فقط او را در رختخوابش جمع کن و او خوب خواهد شد."

گری را داخل تخت فلانل نرم مورد علاقه اش روی صندلی پنجره دفترم گذاشتم و درهای فرانسوی را بستم. صبح روز بعد، وقتی از اتاق نشیمن عبور کردم تا آنها را باز کنم، هاگلبری مون را دیدم که روی یک سر میل که نزدیک آن درها بود نشسته بود. تا جایی که می توانست به جایی که گری دراز کشیده بود نزدیک شد. فهمیدم که او تمام شب را آنجا مانده تا نزدیک او باشد.

او برای خواهر مورد علاقه اش شب زنده داری خصوصی خود را برگزار کرده بود.

"دوست داری چند گل برایش بکاری؟"

"آیا می توانیم چیزی بکاریم که در هاوایی رشد کند؟"

کریستوفر فکر می کرد و فکر می کرد: «من نمی توانم یک گیاه گلدار را به یاد بیاورم که بتواند زندگی کند در هر دو مکان، اما گلهای آتشی که در حیاط خود داریم چطور؟ من می توانم آنها را پیوند بزنم تا پخش شوند."

"آه . . . ایده خیلی خوبی است. او پله را خیلی دوست داشت."

در عرض چند روز، خدمه او ظاهر شدند و تعدادی از بومی نارنجی قد بلند ما را منتقل کردند گیاهان گلدار به منطقه ویژه ای در اطراف پایه درخت افرا ژاپنی زیبای اژدهای سرخ ناوار.

"او خیلی دوست داشت در آن علف های بلند باشد." کریستوفر گفت: «این جنگل خصوصی خودش بود. او آنجا احساس می کرد که در خانه است.»

زمانی که آنجا بود به نظر می رسید که او احساس نامرئی می کرد.

دور حلقه آتش خود نشستیم و برای او مراسم مقدسی داشتیم. هاک و برامبلز سرگردان شد و چند لحظه با ما نشست. خاص و زیبا بود

یکی از دوستان قدیمی محلی ما به گل های آتشین اشاره کرد. "چرا آنها را انتخاب کردی؟"

«روح کوچک هاوایی او الهه آتش پله را دوست داشت و ما فکر کردیم. . .»

"حدس بزن چی شده؟ آن گل ها در مناطقی که آتش سوزی شده رشد می کنند. آنها برخی از آنها هستند اولین گیاهانی که رشد می کنند و از آنجایی که قد بلندی دارند، پرندگان برای کمک به کشت مجدد منطقه تخریب شده به داخل آن پرواز می کنند.

بنابراین، بدون اینکه بدانیم، یک "گیاه ققنوس" را برای دختر خاکستری ساکت و مرموز خود انتخاب کرده ایم."

"و این کاری است که او در روح انجام می دهد - برخاستن از خاکستر. وای!"

کریستوفر به آرامی گفت: "این واقعا زیباست."

رها کردن غم انگیز بود. او چنین زیبایی عارفانه و پنهانی داشت. اشک های من حدود یک هفته طول کشید و سپس او نیز با آرامش و بی صدا از ما دور شد، درست مانند برادر بزرگ سیاه پوستش که قبل از او بود.

یک شب، پس از قدم زدن در باغ قدردانی ما، کریستوفر داخل شد و گفت: "فکر می کنم روح او به سرزمین محبوبش هاوایی بازگشته است."

"اووو . . این احساس درستی دارد خیلی باحال."

"شاید او دوباره با پله متحد شود."

چقدر اینها عجیب است فوق العاده است.

"و ارواح اجداد جزیره او." کریستوفر لبخندی زد.

"امیدوارم روزی دوباره او را به عنوان بچه گربه خود داشته باشیم."

برای نوزادانمان غم انگیز بود که ما را ترک کنند، اما می دانستم که هر دو زندگی فوق العاده و شگفت انگیزی خواهند داشت. من و کریستوفر آنها را دوست داشتیم. آنها اعضای خانواده جلفشان را می شناختند و مکانی غیر معمول و جادویی برای زندگی داشتند. این یک زندگی خوب برای هر دوی آنها بود و اکنون آنها با خیال راحت در طرف دیگر بودند - و این به من کمک کرد.

یک روز بعد از ظهر داشتم یک دوست جدید را به نوزادانمان معرفی می کردم: «این پسر ما هاکلبری است. و برامبلی رز اینجا جایی است. آنها توت های مخلوط ما هستند. من عاشق ماه هستم. گفتن آن.» نیشخندی زدم و یک هیولای کوچک دیگر در زیر خانه وجود دارد. او در زندان هابلی است.»

آنها جوان بودند: هاک حدود چهارده سال داشت و برامبلی و هابلی هر دو حدوداً پنج یا شش ساله بودند. من آنها را دوست داشتم و دوست داشتم با آنها وقت بگذرانم.

هابلی اسکای واکر هنوز هم موجود کوچک خاص خودش بود و هنوز بد بود. او همچنین بزرگترین پنجه های گربه های ما را داشت.

«میخواهی دستکش های جادویی او را ببینی؟» یک شب از کریستوفر پرسیدم.

"البته." با خنده ی کوچکی گفت.

او در آن زمان در آشپزخانه بود و برامبلز با خیال راحت در اتاق خواب ما بود. کیف غذای هابلی را تکان دادم و او دوان آمد. در حالی که او در حال حرکت بود و من حواسش به او بودم، چند غذا را روی زمین پرت کردم. مثل رعد و برق، از کف چوب سخت دوید و با آن دستکش های بزرگ آنها را گرفت.

اوه من خوبی. آیا می توانی دوباره این کار را انجام دهی؟»

چند تا غذای دیگه انداختم و اون نگاهش کرد.

او گفت: "او پنجه های خود را باز می کند و آنها را مانند دستکش بیسبال می گیرد." "خیلی باحاله! ما باید او را شکارچی گربه ماهی بنامیم."

«شکارچی گربه ماهی؟ چرا؟»

او یک بازیکن حرفه ای بیسبال مشهور از سال ها پیش است. او به خاطر ثبت رکورد تعداد بازی های برد برای تیمش مشهور است. او باعث می شود به او فکر کنم.»

"من عاشق این نام هستم: شکارچی گربه ماهی کوچک ما."

چند خوراکی دیگر پرت کردم و او به دنبال آنها دوید، با یکی از دستکش های بزرگش آنها را متوقف کرد و سپس پنجه خود را باز کرد و غذا را برداشت. او آن را به دهانش آورد، آن را خرد کرد و بیشتر به من نگاه کرد.

من و کریستوفر داشتیم می خندیدیم و هیلی، شکارچی گربه ماهی از آن لذت های زیادی گرفت
شب

او خیلی بامزه بود، اما او اغلب مرا گاز می گرفت. آیا گربه ای داشته اید که این کار را کرده باشد؟ او هرگز پوست من نشکند اما نیش های او هنوز درد دارد. او مبارز کوچکی بود، و من فکر می کردم که آیا این روحیه جنگنده چگونه از هر اتفاقی که برایش افتاده و از جراحی های زیادی که به عنوان یک گربه جوان متحمل شده بود، جان سالم به در برده است.

در حالی که کریستوفر داشت با او بازی می کرد، به او گفتم: "او نام جدید دیگری دارد."

"علاوه بر Brat شایان ستایش؟"

"بیبی عزیزم!"

"اوه عزیزم. ها! این برای او مناسب است.»

"با محبت می گویم."

وقتی زمان معاینات سالانه آنها فرا رسید، همه آنها را با هم به مطب دکتر توماس بردم. دستیار جدیدش پرسید: "این ناز چه کسانی هستند؟"

با اشاره به برامبلز، او را معرفی کردم: «او برامبلبری رز است و این هم هاکلبری مون. ما آنها را توت های مخلوط خود می نامیم و زندگی با آنها بسیار آسان است." لانه هیلی را نزدیکتر کردم، گفتم: «او هیلی اسکای واکر است و کمی فضول است.»

دستیار لیخندی زد، "خب، مطمئناً، او نام توت جالبی ندارد."

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. "این دومین بار است که می شنوم!"



چند هفته بعد مجبور شدم دوباره هاگلبری را ببرم. ویزیت اضطراری بود. او یک بعدازظهر لنگ لنگان آمدم و نمی‌توانستم آسیبی ببینم اما می‌دانستم مشکلی وجود دارد. بعد از تماس با کریستوفر او را به مطب دکتر توماس بردم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دکتر توماس از او پرسید: "آیا گربه های پست برگشته اند؟"

شگفت زده شدم. "من آنها را ندیده ام. اما این بدان معنا نیست که آنها در اطراف نیستند. مادرشان آنها را نگه می داشت."»

دکتر توماس ادامه داد: «او از ناحیه پشت پاشنه پا دچار گاز گرفتگی شده است. این نشان می‌دهد که او با گربه‌ای بدجنس درگیر شد و وقتی هاگلبری برگشت تا ترک کند، گربه پست او را گاز گرفت.»

خیلی ناراحت شدم چگونه دلم برای بازگشت آنها تنگ شده بود؟

"این نوع آسیب به طور غیرعادی دردناک است و من فکر می‌کنم گربه های بدخواه برگشته اند. آنها مانند گربه تروریست ها عمل می‌کنند. در نظم طبیعی گربه ها، وقتی یکی از گربه ها از درگیری عقب نشینی می‌کند و برمی‌گردد تا دور شود، متجاوز نیز باید ترک کند. این چیزی نیست که اتفاق افتاده است!"»

"آه خدای من!"

او خوب است، اما در حال حاضر او را نگه دارید. من به او آنتی بیوتیک می‌دهم. این گربه ها این کار را نمی‌کنند از قوانین طبیعی گربه پیروی می‌کنند و آنها گربه های دیگر را شکار می‌کنند تا به آنها آسیب برسانند. من معتقدم که آنها می‌توانند گربه های دیگر را بکشند.»

قرار است با آن اطلاعات چه کار کند؟

من از قبل قصد داشتم با مادر گربه بد صحبت کنم که به خانه رسیدم.

آن روز عصر رفتم و در مورد دو گربه اش پرسیدم.

او گفت: "آنها خوب هستند، اما نمی‌توانم آنها را داخل نگه دارم." "آنها در خانه وحشی می‌شوند، گریه می‌کند و از این پنجره به آن پنجره می‌دود. بنابراین آنها را رها کردم.»

"چه مدت است که آنها را بیرون می‌گذارید؟"

"چند روز."

من در مورد پسر نازنینم هاگ به او گفتم. بنابراین تا زمانی که شما آنها را در آنجا نگه داشتید، گربه های من در امان بودند.

"عزیز، متاسفم!"

"آیا می توانید یقه های زنگ را روی آنها بگذارید؟"

"آره، من آن را امتحان کردم، اما هر دو آنها را پاره کردند. در عرض چند دقیقه!"

"چه کنیم در حال حاضر؟" از خودم پرسیدم . وقتی دور شدم سرم را تکان می دادم. . با صدای بلند

بعد از ظهر همان روز، وقتی کریستوفر به خانه رسید، از او پرسیدم که آیا نظری دارد یا خیر.

آیا قبلاً با SPCA تماس گرفتید؟ شاید آنها ایده ای داشته باشند.»

"من می توانم آنها را دوباره امتحان کنم."

"میخواهی سگ بگیری؟"

"اووو . . ایده خیلی خوبی است!"

"شاید بتوانیم ضبطی از پارس سگ دریافت کنیم و آنها را بترسانیم؟" کریستوفر لبخند مسخره اش داشت.

نوزادان ما همگی در آن شب در آغوش گرفته بودند. هاکلبری می خواست بخوابد و بود روی صندلی پنجره دفتر من جمع شده بود. برامبلز و هابیلی با خیال راحت در کنار درها بودند، ما می دانستیم که آنها امن هستند.

"من فردا با مک، مرد استریو جلسه ای دارم - او گفت ممکن است بتواند به ما کمک کند."

"با سگ پارس؟"

"بله، آنچه را که یاد می گیرم به شما اطلاع می دهم."

صبح روز بعد، در حالی که برامبلز در اتاق خواب ما خواب بود، هابیلی می خواست به بیرون برود. از آنجایی که من آنجا بودم و می توانستم او را تماشا کنم، فکر کردم که او در امان خواهد بود. چه چیزی می تواند اشتباه باشد؟ درست؟ در جلو را باز گذاشتم و در عقب را باز کردم تا بتوانم سریع از صفحه بیرون بیایم. من چند بار بیرون رفتم و او از بودن در آفتاب و جویدن علف های تازه لذت می برد.

برگشتم داخل و در آشپزخانه مان ایستاده بودم که بلندترین و بدترین فریادی را که تا به حال شنیده بودم شنیدم. نمی توانستم به اندازه کافی سریع بیرون بیایم و بسیار سپاسگزار بودم که آنقدر نزدیک بودم. یکی از گربه های سیاه و سفید بد گردن هابیلی را داشت!

آنها حدود دوازده فوتی من ایستاده بودند و من به سمت گربه دویدم و فریاد زدم: «بگذار برود! از اینجا برو بیرون!"

اما حدس بزنید، خوانندگان عزیز، او این کار را نکرد.

حصارمان را تعمیر کرده بودیم و چند چوب نرده بلند در آن نزدیکی بود. من به فریاد ادامه داد: «او را رها کن! بگذار برود! از اینجا برو بیرون!»

وقتی تیر حصار را برداشتم، فکر کردم که او پشت سر خواهد گذاشت.

او این کار را نکرد، پس آن را بالای سرش بردم و کنارش به زمین خوردم. من هنوز فریاد می زدم اما هابیلی ساکت بود. دوباره به زمین خوردم و در نهایت او را رها کرد و عقب نشینی کرد. اما، به جای رفتن، فقط ایستاد و به من خیره شد! او را گرفتم و بلافاصله با دکتر تماس گرفتم.
توماس

او را وارد کن. من می توانم او را همین الان ببینم.»

به سرعت به کریستوفر زنگ زدم و هابیلی را در یکی از پتوهای کرکی نرمش پیچیدم. او زنده بود اما حرکت نمی کرد و بسیار ساکت بود.

دکتر توماس او را روی میز امتحانش گذاشت و از جمله وضعیت ثبات او را بررسی کرد. پا، پانزده ثانیه دیگر و او مرده بود. به معنای واقعی کلمه چند ثانیه بود، آمبر!»

هابیلی روی میز ایستاد و اجازه داد او را نوازش کند. او خوب است، مصدوم نیست. بود یکی از گربه های قلدر؟»

"آره!"

"خوشبختم که خیلی نزدیک بودی." از روی عینکش به من نگاه کرد و بعد زیر او مالید چانه "و من می شنوم که چه فریادزن خوبی هستی!" خیلی آرام او را لمس کرد.

کریستوفر و من به این فکر می کنیم که بلندگوهای فضای باز بگذاریم و سگی که پارس می کند را منفجر کنیم ضبط کردن نظر شما در مورد آن طرح چیست؟»

"این می تواند کار کند. . . او به پایین و دور نگاه کرد، انگار فکر می کرد، "و من کسی را دارم که ممکن است بتواند به شما کمک کند."

"اوه، شیرین! متشکرم، و ممنون که اینجا هستید. من می خواهم بروم به کریستوفر تلفن کنم اما می خواهم بگذار او با تو تماس بگیرد.»

بعد از ظهر امروز می توانم با او اینجا یا امروز عصر در خانه صحبت کنم.»

هابیلی هنوز خیلی ساکت بود. وقتی او را به خانه رساندم، او کمی غذا می خواست، بنابراین من را گرم کردم مرغ تازه و ارگانیک و میگوی پخته شده خوب اضافه شده است. پس از آن، او به خواب رفت. هاک و برامبلز قبلاً داخل بودند، بنابراین من آنها را همینطور نگه داشتم.

شاید به خاطر داشته باشید، خوانندگان دوست داشتنی، این اولین تجربه من با قلدرهای گربه سانان پست نبود. پودر گربه ناوار، و اینکه چگونه بچه گربه های کوچک را مورد آزار و اذیت قرار می داد را به یاد آوردم. اما من چیزی شبیه آنچه این دو گربه تروریست می توانند انجام دهند ندیده بودم. حالا هر سه بچه گربه ما توسط این موجودات بدجنس آسیب دیده بودند. من واقعاً نیاز داشتم که این تهدید تمام شود.

آن شب، کریستوفر و من سه خانه در خیابان را پیاده رفتیم و به همسایه‌مان گفتیم که چه اتفاقی افتاده است. به او گفتم که نمی‌خواستم به گربه‌اش صدمه بزنم، اما او تقریباً هابلی را می‌کشت. "آیا آنها از سگ می‌ترسند؟"

اوه، اگر پارس سگ را بشنوند می‌دوند. وقتی پیاده روی می‌کنم دنبالم می‌آیند اما اگر الف سگ پارس می‌کند آنها به خانه برمی‌گردند. من واقعا متاسفم که این اتفاق افتاد!

من و کریستوفر به هم نگاه کردیم. "این ممکن است کار کند!"

بنابراین بچه گربه‌های ما داخل خانه ماندند و با کمک دکتر توماس، کریستوفر چندین فیلم ضبط کرد از پارس کردن سگ‌ها، دویدن و یکی از چند سگ در حال دعوا و غرغر کردن. به بچه هایمان گفتم قرار است چه اتفاقی بیفتد و نترس. ضبط ها را به آرامی در خانه پخش می‌کردم و بچه گربه هایمان را تماشا می‌کردم. همه آنها به سمت منبع صداها نگاه کردند اما هیچ کس فرار نکرد و پنهان شد. من دوباره به آنها گفتم که سگ ها دوستان آنها هستند و آنها را بیرون نگه می‌دارند و به آنها غذا دادم.

"نام آن ها چیست؟"

"سگ ها؟"

من همیشه شانس و سایه را در فیلم بازگشت به خانه دوست داشتم.

کریستوفر هنوز در فکر بود.

"در مورد فلش چطور؟"

"آه، این خیلی عالی. شانس، سایه و فلش. میریم بیرون و بهشون زنگ می‌زنیم کاملاً جعلی آن گربه های بد بیرون!"

طی چند روز بعد، سادی‌ها را به آرامی پخش کردم و به بچه‌هایمان غذا دادم. به آنها گفتم که شانس، سایه و فلش ستاره ناوار جدید آنها هستند.

"آنها شما را ایمن نگه می‌دارند." و من به آنها غذای بیشتری دادم.

هر بار که سادی‌ها را پخش می‌کردم، به حالت هشدار گربه‌ای می‌رفتند: چشم‌هایشان درشت و تیره می‌شد، به منبع پارس نگاه می‌کردند و گوش‌هایشان مستقیماً بالا می‌رفت، اما باز هم نمی‌دویدند و پنهان می‌شدند.

حدود سه روز بعد کریستوفر بلندگوها را نصب کرد و ما آنها را به سیستم استریوی خود وصل کردیم. می‌توانستم سی دی ها را از طریق بلندگوها پخش کنم و صدای پارس از بیرون شنیده می‌شد نه از داخل. مبتکرانه بود.

SPCA به من پیشنهاد داد که ادرار یک سگ بزرگ یا حیوان وحشی دیگر را دریافت کنم، بنابراین یک بطری اسپری ادرار شیر کوهی سفارش دادم. من آن را در تمام خط نرده اسپری کردم. نمی‌توانستم بگویم این بود

آنجا، و به نظر می‌رسید که بچه‌گربه‌های ما برایشان مهم نبود، بنابراین نمی‌دانستم کار می‌کند یا نه - اما برنامه‌ریزی کردم که آن را هر 4-6 هفته و بعد از باران گاه به گاه که داشتیم اسپری کنم.

ما کم کم کر سگ را بیشتر و با صدای بلندتر می‌نواختیم. هیلوی بیشتر روزها را در زندان هیلوی گذراند، بنابراین اصلاً او را آزار نداد. پای هاکلبری به زیبایی خوب شده بود و هر زمان که او و برامبلز می‌خواستند بیرون بروند، من ابتدا آواز سگ را اجرا می‌کردم. اجازه دادم چند دقیقه اجرا شود و صدا را زیاد کردم، سپس بعد از اینکه در ملک قدم زدم آنها را بیرون گذاشتم. در حالی که آنها بیرون بودند من آن را در فواصل زمانی پخش می‌کردم و برایشان آزار نمی‌داد. من و کریستوفر هر روز "سگ‌ها را صدا می‌زدیم".

و حدس بزنید چه؟ ما دیگر هرگز گربه‌های قلدر را ندیدیم.

بچه‌گربه‌های ما دوباره در حیاطشان امن بودند. آنها فقط زمانی که من در خانه بودم می‌توانستند بیرون بروند اما از زمانی که من در خانه کار می‌کردم، آنها دوباره زندگی شیرینی داشتند.



در پاییز همان سال، شهر کوچک ما در حال برگزاری انتخابات برای شهرداری بود و دوست ما، سارا، شهردار فعلی، دوباره برای تصدی این سمت نامزد شد. من خانه خود را به عنوان محل ملاقات پیشنهاد دادم و از آنجا که در حدود سال 1924 ساخته شده بود و شخصیت اصلی جامعه ما را حفظ کرده بود، دوستان ما موافقت کردند که به خوبی کار خواهد کرد. تعداد زیادی پارکینگ آسان در خیابان روبرو وجود داشت، و اتاق نشیمن بزرگ با دیوارها و سقف سدر شفاف و سفید رنگش شبیه یک اقامتگاه کوهستانی قدیمی بود. شومینه آجری عظیم در مرکز اتاق بین پنجره‌های عریض و چند جداره قرار داشت که هنوز شیشه‌های موج‌دار اصلی را نگه می‌داشتند.

روز جلسه آفتابی و گرم بود. در ورودی را باز کردم، صندلی‌های اطراف را گذاشتم و شیرینی‌ها و آب‌گازدار را روی میز ورودی قرار دهید. همه چیز به آرامی پیش رفت. برامبلز می‌خواست بخوابد، بنابراین او در اتاق خواب ما امن بود. با بسته بودن آن درهای مفید راهرو، هیلوی و هاک آزاد بودند تا در جایی که می‌خواستند پرسه بزنند.

افراد زیادی حضور یافتند و همه ما اوقات خوبی را سپری کردیم. وقتی سارا رسید، بعد از در حال احوالپرسی با چند نفر از همسایه‌هایم، مقابل شومینه ایستاد و شروع به صحبت کرد.

بعد از چند دقیقه، هیلوی از آشپزخانه بیرون آمد و در راهرو ایستاد و از افرادی که در اتاق بزرگ او نشسته بودند، نظرسنجی کرد. سپس از آشپزخانه، از اتاق نشیمن روبروی سارا، از در باز جلویی، و از بیرون به سمت ایوان جلو رفت.

چند نیشخند زد. سارا به ما گفت که چه کارهایی در او انجام داده بود دوره گذشته، و برنامه‌های او برای زمان آتی او در مقام ریاست جمهوری پیشنهاد شد.

حدس بزنید چه کسی دوباره ظاهر شد؟

البته هیلوی اسکای واکر بود.

این بار او برای چند لحظه جلوی در ایستاد -گویی در حال جستجوی مسیری از میان دشمن بود -سپس از جلوی در، جلوی افرادی که روی صندلی نشسته بودند، به سمت جایی که سارا ایستاده بود، دوید و وارد آشپزخانه به یاد داشته باشید که او مانند بسیاری از گربه ها نمی توانست بدود و کوچک بود. بنابراین در حالی که پای راستش مانند سکان کشتی او را دنبال می کرد، و دستکش های جلویی بزرگش، دوباره جلوی سارا رفت و به آشپزخانه برگشت!

این بار همه در اتاق می خندیدند. سارا لحظه ای سکوت کرد. "خب، من قبلاً هرگز توسط یک گربه سرگردان نشده بودم!"
• تکان دادن سرش .

من فکر می کنم هایللی چند رای به او آورد. او دوباره شهردار ما بود و با اکثریت قانع کننده پیروز شد.



هاکلبری مون شیرین ترین بچه گربه ای بود که تا به حال می شناختم. به نظر می رسید که او در شخصیت خود نقشی قوی دارد. او چشمان درشت و گردی داشت، دستکش های سفید روی پنجه های جلوی او و چکمه های سفید روی پاهای عقبش. کت او از جنس زبانه خاکستری بود، با سینه و بینی سفید. گاهی به نظر می رسید که ماه کامل روی صورتش می درخشد. نام میانی خود را اینگونه به دست آورد. او همه و همه بچه های ما را دوست داشت -حتی هایللی. برایش فرقی نمی کرد که او یک دلقک بود، به هر حال او را دوست داشت.

او با او بازی کرد و به او اجازه داد که همه اسباببازیها را نگه دارد و به او اجازه داد وقتی تعقیب و گریز بازی می کردند برنده شود. بنابراین هیللی یک رئیس جلف بود، اما او بدجنس نبود -به جز برامبلز.

چند سال بعد، وقتی پسر نازنین ما، هاکلبری مون، حدود شانزده و نیم سال داشت، دکتر توماس به ما گفت که کلیه های هاک سالم نیستند.

من می توانم هر هفته به او مایعات زیر جلدی بدهم. شما می توانید او را بیاورید یا دکتر جنی می تواند به خانه ات بیا.

ما این کار را با گلری انجام دادیم و او برای چندین ماه خوب به نظر می رسید. آیا می دانی تا چه زمانی او همچنان از این درمان راضی خواهد بود؟»

"البته، هر گربه متفاوت است، اما نشانگرهای او بسیار بالا هستند، بنابراین فکر می کنم فقط می توانم او را برای چند ماه راحت نگه دارم."

من و کریستوفر به هم نگاه کردیم. "باشه ممنون." ما این تمرین را می دانستیم.

از آنجایی که ما قبلاً دو نوزاد دیگر خود را که با ما به این شهر کوچک نقل مکان کرده بودند، از دست داده بودیم، پس از هاکلبری، فقط دو فرزند کوچک خود را داشتیم. فکر کردن برایش جالب نبود، اما می دانستم که او زندگی به یاد ماندنی را با برادر بزرگ و محافظش، ناوار استار، و دوست بسیار خاصش، گریل گری، سپری کرده است و می دانستم که دوباره در دنیای ارواح به آنها خواهد پیوست.

وقتی به دینا گفتیم که در ایوان جلویش برای او و دوست جلفش، آنا، مهمانی پذیرایی دارد.

ما به هاک همه خوراکی هایی را که می خواست دادیم و وقتی بیرون بود با او بیرون می ماندیم تا مطمئن شویم که سالم است. یک روز در حین معالجه او، دکتر جنی به ما گفت: "او به اندازه هفته گذشته خوشحال نیست."

من و کریستوفر قبلاً تصمیم گرفته بودیم که وقتی فهمیدیم، او را رها کنیم.

"چه زمانی می توانید بیایید و از او عبور کنید؟"

"او امروز و فردا خوب است، پس سه روز بعد برای شما خوب است؟"

"من برنامه کریستوفر را پیدا خواهم کرد و به شما اطلاع خواهم داد."

او گفت: متاسفم.

"من هم، اما این زندگی است، و من ترجیح می دهم از آنها عبور کنم تا اینکه آنها را ترک کنم."

من او را عصر قبل از قرار در خانه نگه داشتم، اما چون می خواست برود بیرون، من بازوهای علف و گل بهاری آوردم. از گیاهان تازه معطر لانه ساختم. اطرافش را با تقریباً هشت اینچ سبزی تازه و گل‌های نرم احاطه کردم. او بسیار راضی به نظر می رسید که توسط دایره گیاهان خود احاطه شده بود و بیشتر شب را در آنجا می خوابید.

همانطور که با خواهرش انجام داده بودم، در ایوان جلو نشستم و او را در آغوش گرفتم. ما لیست همه را داشتیم بچه های جلف ما کریستوفر کنار ما نشست و به او گفت: «تو خانواده بزرگ و بزرگی داری که در انتظار هستی. همه آنها شما را دوست خواهند داشت و می خواهند با شما بازی کنند.» او از ابتدا شروع کرد، سالها قبل از اینکه با پسر کوچکمان باگز آشنا شویم.

اول پاییز و زمین، ماه عقرب و نوزادانش: هچیزا، گواپو و گوستو هستند.

آنها اولین نوزادان من بودند. گفتم.

سپس فرشته و کلر بیر، آقای بوجانگلز، جلف مارلین -یودا، و چهار نفر هستند. بچه گربه های دیگری که خانه پیدا کردند و نامشان را از خانواده های جدیدشان گرفتند. «کریستوفر ادامه داد.

خواهید دید: «قلب آملیا کیتی، پنه لوبه و سه زیبای کوچکش: راهزن، جکی کاغذ و سیمبا.»

آنها درست قبل از اینکه شما را ببینیم با ما زندگی می کردند. گفتم.

"دو نفری را که وقتی بچه بودی می شناختی: آنا پورناوار و یاسمین رزباد."

"و. سرانجام. بهترین رفیق شما: ستاره ناوار. و البته، شیرین، شیرین، دختر خاکستری."

آنها همه خانواده شما هستند و منتظرند تا با شما بازی کنند. دلمان برای تنگ خواهد شد اما دوباره همه با هم خواهیم بود. همه ما هنوز خانواده هستیم ما تو را برای همیشه دوست داریم.»

فراتر از حجاب زمان و مکان، رفیق کوچولو. کریستوفر او را روی سرش نوازش کرد.

و بعد پسر نازنین ما رفت.



دکتر جنی او را نزد ما گذاشت. او گفت زنی که دختر خاکستری را سوزانده بود صبح خواهد آمد و او رفت.

من و کریستوفر هنوز در ایوان نشسته بودیم. باگز را روی بغلم گرفته بودم و به آرامی با او صحبت کردیم.

و ما گوش دادیم.

"او اینجاست!" زمزمه کردم و در حالی که در ظرف نشسته بودیم دست کریستوفر را دراز کردم سکوت اوایل بعد از ظهر

همان طور که گریل گری را بعد از عبور از آن طرف دیدم، روح هاگلبری مون را دیدم که روی چمن های سبز نرم راه می رفت.

"او از روی چمن پرید!" نیشخندی زدم او روی پنجه های جلویی و پشتی خود کلیک کرد با یکدیگر. مثل یک جذام زاده. او پای جلو و عقبش را روی هم می کوبد!

کریستوفر لبخندی زد. "او چه پسر کوچولوی شیرین و شیرینی است."

بعد هاگلبری مون از بین ما رفت.

او نکتور بدتوار بود و یاسمین رزباد دوباره متحد شده است.

مورد علاقه، دختر خاکستری."

"این به قلب من کمک می کند که اینگونه فکر کنم."

آن شب او را در پتوی فلانل مورد علاقه اش با گیاهان و گلها رها کردیم در اطراف او جمع شده است. صبح روز بعد، وقتی خانم خوش زبان آمد او را بردارد، او را به همراه خاکستر دختر گری به او دادم. شیرین ترین نوزادان من با هم سوزانده شدند و من خاکستر آنها را در همان جعبه یادگاری چوب توسکا نگه داشته ام.

بیایید برای او علف و گل بومی بکاریم.

"در اطراف درخت افرا سرخ ناوار؟"

"آره، ما می توانیم تعدادی از مکان های مورد علاقه هاک را پیوند بزنیم و مجموعه ای شیرین به یاد او در اطراف گل های آتش دختر گری بسازیم."

این باعث شد من لبخند بزنم. "من آن را دوست دارم. بله ممنون."

دوباره، ما آتش مقدس خود را برای پسر کوچک زیبا، گرانبها و محبوب خود داشتیم.

"من روح شیرین تر از او را در جامی های جلف نمی شناسم."

کریستوفر لبخندی زد: «روز اولی که او را دیدم و اینکه چگونه به دنبال من وارد خانه ما شد، به یاد دارم. "با اینکه بقیه در حیاط جلویی خانه ماندند - و او فقط حدود هفت اینچ قد داشت!"

به این فکر کردم که او چقدر کوچک بوده و چگونه پشت سر کریستوفر قرار گرفته است که هیچ چیز مهمی نبود.

برامبلز در سکوت به ما پیوست و لحظه ای به تماشا نشست.

"فکر می کنی او می داند چه اتفاقی دارد می افتد؟" من پرسیدم.

"انجام میدهم. آیا تو؟" کریستوفر در مورد بسیاری از چیزهایی که من هنوز در مورد آنها سوال داشتم اعتماد به نفس داشت.

"به او نگاه کنید - او به نظر می رسد. دوست داشتن او چه افتخاری است. من خیلی خوشحالم که او در خانواده ما بود."

کریستوفر با اطمینان ملایمی گفت: "و برای همیشه خواهد بود."



پس از رفتن هاکلبری، چند چیز در زندگی ما تغییر کرد: دکتر توماس عزیزمان بازنشسته شد و به ایالت دیگر نقل مکان کرد، دکتر جنی مطب او را بر عهده گرفت و کریستوفر در خارج از ایالت کار طراحی و ساخت فوق العاده ای پیدا کرد. به این معنی بود که او می رفت، اما ما حداقل دو تا چهار بار هر روز تلفنی صحبت می کردیم و من به او در پروژه آنلاین کمک می کردم.

این یک مجتمع مسکونی بزرگ بود و چند سال طول می کشید. مشتری خیلی بود قدردان ایده ها و تخصص اوست. آنها کریستوفر را آزاد می گذاشتند تا جادوی غیرمعمول خود را روی ملک و طراحی خانه جدیدشان انجام دهد.

حالا که فقط دو گربه داشتم، برامبلبری رز حتی بیشتر به من نزدیک شد. امیدوارم هایللی اسکای واکر با خواهرش بهتر کنار بیاید. با این حال، او هنوز مجبور بود زمانی را به تنهایی، زیر خانه یا در قسمت دیگری از خانه بگذراند. سرم را تکان دادم و به این فکر کردم: او به سادگی از برامبلبری خوشش نمی آید و به نظر می رسد که نمی خواهد او در این سیاره باشد!

برامبلبری رز بسیار سرگرم کننده بود برای معاشرت با آن. من دوست داشتم از او مراقبت کنم. غذاهای مخصوص برامبلبری و هایللی را خریدم و غذاهای مورد علاقه آنها را از مرغ پرورش یافته ارگانیک و میگوهای پرورشی پایدار تهیه کردم. هیللی را صبح به ایوان جلوی خانه مان بردم تا آواز پرندگان را بشنوم و در حالی که برامبلبری رز حیاط ما را کاوش می کرد، به او چسبیدم. او سرگردان بود تا مسائل را بررسی کند، اما راه دوری نرفت، و همیشه وقتی با او تماس می گرفتم می آمد.

. خوب .

گاهی اوقات او مرا مجبور می کرد کمی صبر کنم. اون موقع ها که بهش زنگ زدم نام، احساس می کردم که او برای من پیام می گذارد: من به شما پاسخ خواهم داد، قول می دهم!





8. گربه شما بسیار عاقل به نظر می رسد.

در طول امتحان سالانه‌اش، وقتی برامبل بری رز شش ماه و چهارده سال داشت، دکتر جنی گفت: «خب، من در سن او چنین گربه سالمی ندیده‌ام. کار خونش عالی‌ه او بسیار کوچکتر از سنش مانند گربه ای به نظر می رسد و حرکت می کند.

"ممنون که گفتی! شاید بتوانم او را پنج سال دیگر نگه دارم!"

"دلیلی برای این فکر نکردن وجود ندارد. او عالی به نظر می رسد."

او برای تمام عمرش چنین رژیم غذایی تمیزی برای گربه ها می خورد. فکر کردم شاید همین بود دلیل. من همچنین به مردمش غذا دادم: میگو و مرغ پخته شده مورد علاقه او، جوانه گندم خرد شده و اسفناج تازه، و مخمر مغذی مخلوط با مکمل های گربه. ما در حیاطمان از سموم دفع آفات استفاده نکردیم و در خانه فقط از پاک کننده های ارگانیک استفاده کردیم. علاوه بر اینکه کمی اضافه وزن داشت، و به علاوه وضعیت عجیب و غریبی که پای او در اثر آسیب ACL کار می کرد - یا نداشت، هیچ مشکل سلامتی نداشت. گربه های قلدر مدتی قبل از آنجا دور شده بودند، بنابراین او در حیاط خود امن بود. او زیبا بود، سالم بود، و با توجه به تجربه‌ای که با گربه‌ها داشتم، فکر می‌کردم که می‌توانم او را برای چهار یا پنج سال دیگر نگه دارم، احساس امنیت می‌کردم.

من آینده ای طولانی و دوست داشتنی برای خود می دیدم و نمی توانستم خوشحالترا از این باشم.

وقتی درباره امتحانش به او گفتم، کریستوفر خوشحال شد. "اووو . . ما با برامبلز خوش شانسی بودیم! پس از اتمام تنظیم این بخش از فونداسیون، من برای چند روز در خانه خواهم بود.

هفت ماه پس از آن پانزدهمین سال، متوجه شدم که او کمتر غذا می خورد. همین. تماشا کردم چندین روز او را وزن کردم، اما وزنش کم نشده بود. او همان نگاه را داشت. او هم همین کار را کرد.

"فکر می کنی شخص دیگری به او غذا می دهد؟"

"خب، چطور ممکن است؟" کریستوفر پرسید. «از آنجایی که بیشتر خانه‌های نزدیک ما خانه‌های دوم هستند، هیچ‌کس به جز در تعطیلات و گاهی در آخر هفته‌ها آنجا نیست.»

"شاید من او را در داخل نگه دارم و بینم آیا چیزی تغییر می کند."

کریستوفر دوباره در خانه بود در حالی که من او را داخل نگه داشتم و هر دو متوجه شدیم که چیزی وجود دارد. اشتباه. در آن زمان نیز کریستوفر مجبور شد دوباره آنجا را ترک کند. درست قبل از رفتن، برامبل بری رز را بوسید.

"خدا حافظ زیبایی گرانبها."

و به من: "نگران نباش، همه چیز درست می شود."

به یاد داشته باشید، خوانندگان عزیز، فقط چند هفته قبل از اینکه به من گفته شده بود که او در سلامت کامل است. این روز بعد دکتر جنی او را معاینه کرد و گفت: "یک چیزی درجه پایین و در تمام سیستم های او وجود دارد."

روز دوشنبه این اتفاق افتاد. اشعه ایکس هیچ آسیبی را نشان نداد. هیچ چیزی در آزمایش خون او وجود نداشت که نشان دهد چیز خاصی اشتباه است. روز بعد با استیوی تماس گرفتم و وقتی به او گفتم مشکلی پیش آمده است، او پیشنهاد داد که برامبل بری رز را نزد دامپزشکی که با آنها کار کرده بود ببرم. "آنها ممکن است پاسخ هایی داشته باشند."

در معاینه دکتر جدید، آنها شکم او را تراشیدند و متوجه شدند که کیود شده است.

او ممکن است یک موش مسموم خورده باشد، بنابراین ما به او ویتامین K دادیم.

هنگامی که او آنجا بود، چند نفر از جمله دو پزشک و چند نفر از کارکنان آنها درباره او نظر دادند. "گره شما بسیار عاقل به نظر می رسد."

یک نفر گفت: "او بسیار آرام است."

"او یک گره استثنایی است!"

آیا می دانید که استیوی او را از یک روزگی با دست بزرگ کرده است؟

«استیوی امروز صبح به ما گفت، اما به این دلیل نیست که او اینگونه است - این در طبیعت اوست. او نادر.»

روز بعد می توانستم بگویم که چیزی به شدت اشتباه است. دوباره بردمش پیش دکتر جنی. من می خواهم به او سونوگرافی بدهم.

من در دفتر او منتظر ماندم. وقتی دکتر جنی او را نزد من آورد، گفت: «من تمام آن آزمایشها را روی او انجام دادم و او در تمام مدت بسیار آرام بود. او عقل غیر معمولی دارد. . . احساس قدرت و آرامش آرام.»

او همچنین گفت که آزمایشها چیزی را نشان دادند که هیچکس نمیخواهد بشنود. تومورهای سرطانی پر شده اند ناحیه شکم او.»

خیلی آهسته گفت و من احتمالاً شوکه شدم.

"آیا راهی وجود دارد که ممکن است چیزی کمتر کشنده باشد؟"

دکتر جنی به من اطمینان داد که آزمایشات دقیق هستند. "این یک نوع تهاجمی است بیماری. من به شما پیشنهاد می کنم با یک انکولوژیست گره سانان ملاقات کنید."

می خواهم به شما بگویم وقتی برامیل بری رز زمین را ترک کرد تا دوباره پرواز کند، چه دیدم. زوج اگرچه می دانستم که ممکن است اتفاقی جادویی بیفتد و بعد از آن برای آن آماده بودم من با Girl Grey و Huckleberry Moon تجربه کرده بودم، من را شگفت زده کرد.

وقتی او را در آغوش گرفتم، احساس کردم بدنش را ترک کرد. در ذهنم، دیدم که روحش از بین رفت و داخل ایستاد جلوی من. او لاغر، چابک و قوی بود. او برگشت تا به من نگاه کند، و او داشت لبخند روی صورتش در آن زمان فکر کردم، گربه ها چگونه لبخند می زنند؟ احساس کردم وزنش را ترک می کند بدن او پشت سر من تفاوت بین اینکه او در دنیای ارواح چه کسی بود و چه کسی بود را دیدم اینجا روی زمین تفاوت زیادی بود من احساس آرامش او را از اینکه دوباره همان کسی است که واقعاً هست احساس کردم. او دوباره میستر بود.

من در اوایل غروب نشستم، او را در آغوش گرفتم. خز مجلش را نوازش کردم و او را لمس کردم صورت زیبا. "من عاشقانه دوستت دارم. من تو را برای همیشه دوست خواهم داشت . . و همیشه پدرت هم همینطور. شما هستید بسیار زیبا . . خیلی قوی و شجاع."

وقتی با کریستوفر تماس گرفتم او همچنین به او گفت که چقدر او را دوست دارد. که او او بود عشق همیشگی.

تقریباً بعد از چهار دقیقه، اتفاق شگفت انگیزی افتاد: در ذهنم، شنیدم او به آوازی که می شنیدم. همان آوازی که شنیدم. حالا مرا پیش آنها ببر.

و این تازه شروع کار بود.





9. من خوبم، مامان.

وقتی به استیوی گفتم که برامیل بری رز محبوب ما از این دنیا رفته است، زیر عکس برامبلبری در پست شبکه اجتماعی من نوشت: «فرشته کوچولوی عزیزم. خیلی عشق به تو از بال هایت لذت ببر.»

دو روز بعد از رفتن او به بهشت، در زیر نور روشن و هنوز صبحگاهی خورشید، قدم می زدم در حیاط ما از طریق جایی که او در بعدازظهرهای گرم می خوابید. اسمش را با صدای بلند گفتم و شنیدم که گفت: "خوبم، مامان."

من به خودم به عنوان یک مادر اشاره نمی کنم. من بچه ندارم و برایم جالب بود که دوباره تقریباً می توانستم صدایش را بشنوم که انگار با من صحبت می کند و مرا مامان صدا می کند.

اگرچه، همانطور که خواندید، سالها قبل از آن زمزمه‌هایی از طرف دیگر دیده بودم دو تا از عشق‌های گرانهای ما به کیتی بهشت رفته بودند، و تجربیات جالبی در زمانی که برامیل بری رز زنده بود اتفاق افتاده بود، من برای گریه ام که به تازگی این دنیا را ترک کرده بود، آشنا نبودم که در سکوت از طریق افکارم با من ارتباط برقرار کند.

به ویلیام گفتم که از برامیل بری رز شنیده ام. او در ذهن من با من صحبت کرد. او صدای شیرینی با کلمات واضح و تقریباً شنیدنی داشت.»

او بدون تردید گفت: «حیوانات از طریق افکارشان با ما ارتباط برقرار می کنند. آنها این کار را تا زمانی که آنها اینجا با ما هستند انجام دهید، و آنها می توانند از طرف دیگر به این طریق ارتباط برقرار کنند.»

وی افزود: «آنها می توانند از طرف دیگر صحبت کنند.»

این برای من اطلاعات جدیدی بود.

او ادامه داد: «برامیل بری رز بسیار زیبا صحبت می کند، زیرا او در حال صحبت کردن در زبان بهشتی.»

"ما مدت زیادی است که یکدیگر را می شناسیم - چگونه من هیچ یک از اینها را نمی دانستم؟"

«شاید بخواهید یک مجله برای ثبت بازدیدهای او راه اندازی کنید. به یاد داشته باشید، هر زمان که فکر می کنید او با شما ارتباط برقرار می کند، او همینطور است!»

او گفت که او می تواند به روشهای مختلف با من تماس بگیرد و به من پیشنهاد داد که باز باشم هر چیزی که فکر می کردم پیامی از طرف او بود.

وقتی از کریستوفر پرسیدم که آیا او در مورد چیزهایی که ویلیام به من گفته بود می‌داند، گفت: «می‌دانستم که آنها از نظر ذهنی با ما ارتباط برقرار می‌کنند، اما بقیه آن را نمی‌دانستم. این منطقی است. و به نوعی به من کمک می‌کند تا بفهمم در مورد ناوار چه خبر است. می‌دانید که او با من در صندلی عقب ماشین سفر می‌کند.

او، شاید الان متوجه شدم!» . . "تو در مورد آن به من گفتی

"وقتی برگردم، از خدمه ام می‌خواهم برای او گل بکارم."

"متشکرم، نمی‌دانم چه چیزی را انتخاب کنیم؟ شاید گل رز؟"

کریستوفر تمام گفت: «می‌دانی».

بعد از ظهر همان روز -به زبان ساکت او -فکر کردم شنیدم که برامبل بری پیشنهاد کرد که به پیاده روی بروم. در موردش فکر کردم. هوم، ایده خوبی به نظر می‌رسد. . او، شاید فردا خسته و عمیقاً غمگین بودم. بعد دوباره صدایش را شنیدم. بنابراین ژاکتم را دور شانه‌های خسته‌ام کشیدم و به سمت غروب اولیه رفتم.

درست در گوشه و کنار خیابان، مردی در حال قدم زدن با یک رتریور طلایی رنگ مو بلند و کاراملی بود. کت سگ همان رنگی بود که خز برامبلبری در نواحی روشن تر بود. سلام کردم و اسم سگش را پرسیدم.

او شیلا است. . . و او هشت ساله است.»

شیلا آمد و کنارم نشست و سرش را به پایم تکیه داد. او یک فریزی صورتی روشن در دهان داشت.

"آیا می‌توانم فریزی او را برای او پرتاب کنم؟"

او دوست دارد فریزی خود را حمل کند اما دوست ندارد آن را تعقیب کند. با تماشای او گفت: "او تو را دوست دارد."

در تمام مدتی که صحبت می‌کردیم، شیلا سرش را به پای من چسباند و من دستم را پایین آوردم و او را نوازش کردم.

کمی بیشتر صحبت کردیم و شیلا حرکت کرد تا بتواند تمام بدنش را روی پای من بگذارد. دمش را تکان داد و به من نگاه کرد. فکر کنم داشت لبخند می‌زد

"وای، او واقعا شما را دوست دارد!"

«فکر می‌کنم او به من عشق بیشتری می‌دهد زیرا گربه عزیزم به تازگی به کیتی بهشت رفته است. شاید به نحوی او می‌داند؟»

او در مورد آن فکر کرد.

"آیا او یک سگ درمانی است؟"

او نیست، اما شخصیتی دارد که یکی باشد. من می توانم از عشق او به شما بفهمم که او اینطور است طبیعتاً در آن خوب است.»

پس از صحبت با او و نوازش شیلا برای دقایقی دیگر، به کار خود ادامه دادند در خیابان قدم بزن

این یکی از همسایه های من بود، اما قبلاً او را ندیده بودم. وقتی به Velcro Dog فکر کردم شیلا پس از آن، فکر کردم که آیا برامبل بری رز می دانست که شیلا در همان مکان و زمانی که من بودم راه می رفت، و آیا این دلیلی بود که احساس می کردم او از من می خواست پیاده روی کنم. آیا برامبل بری می خواست که من از شیلا عشق بگیرم؟ عشق سگی بسیار خوبی است - باعث شد لبخند بزنم - و به دردی که داشتم کمک کرد.

آن شب، وقتی کریستوفر و من صحبت کردیم، او چیزی را به من گفت که در مورد شغلش تعجب کرده بودم: "آن سگ زیرزمینی را که داشتیم می ساختیم، یادت هست؟"

"آره، اوضاع چطور است؟" من به شیلا، سگ Velcro اشاره نکردم.

"ما آن را تمام کردیم. ما تصمیم گرفتیم یک خانه سگ واقعا زیبا و عایق بندی شده و صاحبان آن بسازیم به این نتیجه رسیدند که سگ مادرشان، «نوا» می تواند وقت خود را در اینجا بگذراند.

او قبلاً در مورد سگ آنها و اینکه چگونه او را دوست دارد به من گفته بود. او یک مالینویز بلژیکی بود، بسیار خوب آموزش دیده و برای بچه دار شدن آماده می شود.

به یاد دارید وقتی گفتم که او در اوایل زندگی سگ های راهنما را برای آن بزرگ کرده بود نابینا؟ او می دانست که چگونه سگ ها را تربیت کند و عاشق توله ها بود. ظاهراً صاحبان او او را با نوا دیده بودند و متوجه شدند که او چیزی بیش از ساختن خانه های خلاقانه و پارک های خصوصی انجام داده است. بعد از رسیدن توله ها از او کمک خواستند.

«حیات بزرگ عمدتاً تمام شده است، و اکنون ما در حال کار روی خانه آنها هستیم تا او بتواند بدون مزاحمت در دویدن مقاوم در برابر آب و هوا باشد. او واقعاً خانه سگ جدیدش را دوست دارد و آنها از او می خواهند که توله هایش را در آنجا داشته باشد. آنها نمی خواهند آنها را جابجا کنند.»

او داستان سگش را داشت و من داستان خودم را. از شیلا بهش گفتم.

کریستوفر تا جایی که می توانست از راه دور کمک کرد. او از اینکه برامبل بری رز رفته بود بسیار ناراحت بود و از اینکه نمی توانست در خانه باشد تا به من کمک کند ناراحت بود. او سپاسگزار بود که او را هنگام رفتن بوسید و گفت: "حداقل من این را دارم."

شب بعد دوباره فکر کردم برامبل بری رز از من می خواهد که پیاده روی کنم. مسیری را در شهر انتخاب کردم که معمولاً آن را نمی روم و در راه خانه، سوسو زدن شعله های آتش را در بالای میزی در رستوران حیات روبروی اداره پست دیدم. احساس می کردم به طور غیر قابل تفکیکی به آن شعله های آتش کشیده شده ام.

زنی داشت با سرور صحبت می کرد و وقتی از کنارش رد می شدم فکر کردم حرفش را شنیدم چیزی در مورد از دست دادن دوست حیوان

من پرسیدم که آیا او به تازگی حیوان خانگی خود را از دست داده است و ما شروع به صحبت کردیم. ما همدیگر را نمی شناختیم. او اسمش الیزابت بود و به من گفت سگش تریکسی از پل رنگین کمان عبور کرده است. همان صبح وقتی صحبت می کردیم، مشخص بود که از دست دادن هر دو متزلزل و متلاشی شده بودیم. دوستان حیوان گرانبهای ما نتوانستیم یکی دو بار گریه نکنیم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و گفتگوی ما ادامه یافت تا اینکه فقط یک لمس نور در آسمان باقی ماند و شب شد شروع به سرد شدن

متوجه شدم که وقتی صحبت می کردیم قوی تر می شدم. تا زمانی که رفتم احساس خالی بودن نمی کردم از دست دادن برامبل بری رز. بنا به دلایلی، همدردی با الیزابت به بهبودی کمک کرد برخی از بدترین دردهای قلب من دوباره، من در مورد زمان بندی و اینکه آیا گریه من - که اخیراً بالهای او را داده بودند - مرا به آن ملاقات تصادفی هدایت کرد.

چند روز بعد، در مطب دکتر جنی، خاکستر و رد پایش را که در یک مجسمه سفید سرامیکی حافظه فشرده شده است. فکر می کردم خوب می شوم، اما نتوانستم گریه نکن، بنابراین وقتی از جلوی مأموریت کاتولیک تاریخی محلی خود گذشتم، تصمیم گرفتم توقف کنم. من می خواستم برای نشستن در حرمت آرام کلیسای کوچک.

یکی از دوستان، خواهر ساشا، آنجا بود و پس از اینکه از من پرسید که چرا اینقدر ناراحتم، گفت: "فکر می کنم برامبل بری رز هنوز با شماست."

داختم سعی می کردم حرفهای او را پردازش کنم که پرسید: "آیا حرفم را باور می کنی؟"

"آره."

"اما تو هنوز داری گریه می کنی."

او اینجا نیست. خیلی دلم براش تنگ شده.»

خواهر ساشا به من کمک کرد تا احساس بهتری داشته باشم. من از این سخنان یک خواهر تعجب کردم ایمان کاتولیک؛ نمی دانستم که آیا کلیسا اجازه می دهد که حیوانات پس از این زندگی زندگی کنند.

چند روز بعد دوباره در حیاط خانه مان در مکان مورد علاقه او قدم می زدم که شنیدم پولم بی صدا او: "ممنونم مامان، استیوی". او مکث کرد. "و مامان، امیر". مکث دیگری، «برای دادن به من . . . یا شکوه . . . داستان ... این زندگی من

عشق . . . نقطه

همیشه . . . نقطه

برای همیشه . . . نقطه."

راه رفتن را متوقف کرده بودم و به سکوت و نور خورشید صبحگاهی اجازه داده بودم که مرا بپوشاند. من می خواستم همه چیزهایی را که به ذهنم می آمد به دست بیاورم. من فکر کردم او امضا می کند. شاید او می گفت «بیرون و بیرون» یا «میکروفون افتاد». اما نه! عکسی از نامه ها را به من نشان داد BBR، و پای راست R بسیار بلند بود و با شکوفایی منحنی ختم می شد.

وقتی کریستوفر این را شنید، گفت: «ها! آن R دم او بود!»

دو بخش جالب در این پیام وجود دارد:
1. من هرگز او را BBR صدا نکردم. حتی فکرش را هم نمی کردم!

2. در آخرین سال زندگی او، من شروع به نوشتن نام او برامیل بری رز با حروف B بزرگ در برامیل و بری کردم.

صبح روز بعد، من دوباره در حیاط خود در مکان مورد علاقه او قدم می زدم و او را احساس کردم
حضور با صدای بلند گفتم: "دلم برات تنگ شده، برامیل بری رز."

بین حرفی که زدم و چیزی که به ذهنم رسید: "حالم خوبه مامان."

آرامش ملایمی با سخنانش همراه بود.





10. با عشق در قلب خود زندگی کنید.

هر روز متوجه شدم که زمانی را در جایی می‌گذرانم که او دوست داشت بعدازظهرهای گرم بنشیند. تقریباً یک هفته بدون او گذشته بود، و خورشید به من اشاره کرد که گل نیلوفرهای گل را که شکوفه داده بودند، بررسی کنم. فکر می‌کردم آنها فقط برای او پدید آمده‌اند و بعداً وقتی به آنچه که آنها نشان می‌دهند نگاه کردم، فهمیدم که آنها نمادهای جوانی و تولد دوباره هستند. وقتی برگشتم تا به خانه مان برگردم، حضور او را در قلبم احساس کردم و او را به وضوح در ذهنم شنیدم.

این چیزی است که او گفت:

"من اینجا هستم." جالب بود، فکر کردم، کجاست؟ "می‌خواهم وقتی عبور کردی به اینجا بیایی بنابراین باید: ببخشید، هر کس. همه چیز."

خوب، من زیر نور ملایم یک صبح پاییزی در ساحل غربی ایالات متحده ایستاده ام و گریه ام دارد با من صحبت می‌کند. تصحیح: گریه من که اخیراً به نور رفته است با من صحبت می‌کند!

"با عشق در قلبت زندگی کن."

چند دقیقه سکوت کرد.

· «در جریان باشید.
قلب».

اجازه ندهید هیچ چیز آزاردهنده بین شما و دیگران در شما بماند.

او تصویری از قلب را به من نشان داد که مانند یک کریستال کوارتز شفاف بود - سخت نبود مانند کریستال، فقط شفاف و درخشان. افکاری که در همان زمان به وجود آمد این بود که وقتی اتفاقات ناخوشایندی بین من و دیگران می‌افتاد، او از من می‌خواست که به مسائل بپردازم. او نمی‌خواست اجازه دهم هیچ چیز بدی در قلبم بماند. او می‌خواست که من فقط در مورد مسائل صحبت کنم.

وقتی اتفاق افتادند!

بخش "با عشق در قلبت زندگی کن" این نبود که همه را دوست داشته باشی. بیشتر شبیه این بود که او می‌خواست من عشق را در قلبم نگه دارم و به عنوان بخشی از آنچه هستم عشق باشم. این تصور را داشتم که او می‌خواهد برای رفاه اطرافیانم، از جمله موجودات و زمین، فکر و عمل کنم و این کار را عمداً انجام دهم.

بعداً وقتی به این موضوع فکر کردم، فکر کردم که چگونه می‌توانم برخی از موارد تاریخی را ببخشم اتفاقاتی که من در مورد آن می‌دانستم در دنیای ما رخ داده است. چگونه می‌توانم رهبرانی را ببخشم که به تعداد زیادی به مردم آسیب رسانده و کشته اند؟ نمی‌دانستم چگونه در آن مقیاس ببخشم. چیزی که از آن روز آموخته ام این است که بخشش کوچکترین کارهایی که نزدیک ترین افراد به من انجام می‌دهند چقدر می‌تواند چالش برانگیز باشد.

اما وقتی در سکوت آن نور خورشید صبحگاهی ایستادم، احساس کردم تغییری در ذهن یا قلبم رخ می دهد - یا هر کجا که تغییر می کنیم.

بیش از هر چیز می خواستم دوباره با برامیل بری رز باشم، و او همین الان داده بود
من راهی برای دنبال کردن

من به خالق جهانمان اعتماد دارم و با صدای بلند گفتم: "من نمی دانم چگونه ببخشم.
همه همه چیز لطفاً به من کمک می کنید؟ به من یاد بده یا این کار را برای من انجام بده.»

من تغییر دادم.

آن روز.

در آن نقطه

یک دگرگونی ناگهانی و ریشه ای برای من ایجاد شد و من با آن ها فرق داشتم
لحظاتی پیش





11. یک شکارچی بزرگ و قرمز.

چند روز بعد از اینکه در مورد سه کاری که برامیل بری رز از من می‌خواست مطلع شدم، او یک بازدیدکننده بالدار فرستاد. وفادار به ماهیت جنگجوی روحانی او، این یک پروانه زیبا یا یک مرغ مگس خوار و شیرین نبود.

او برای من شاهین فرستاد.

درست بیرون پنجره دفترم

یک شکارچی بزرگ و قرمز.

با توجه به اندازه و فاصله ای که از من داشت، من پرنده را تقریباً دو نفر ارزیابی کردم ارتفاع پا از بالای سر تا پره‌های دمش. عجله ای نداشت و شاید دوازده تا پانزده دقیقه روی شاخه‌هایی که قبلاً از آنها بالا می‌رفت نشست.

اگرچه ما شانزده سال در این ملک زندگی کرده بودیم، من هرگز پرنده شکاری را در خانه ندیده بودم. حیاط. بلافاصله فهمیدم که این یک پیام محبت آمیز از طرف او بود. من باور داشتم که او به من می‌گوید که حالش خوب است - و همچنان به ماهیت قدرتمند و غیرمعمول خود وفادار است، همچنان خود جنگجویش.

البته، من جستجو کردم که در دنیای ارواح چه معنایی دارد که شاهین از آن بازدید می‌کند و فهمیدیم که این پیامی است از سوی کسانی که به جهان دیگر رفته‌اند و از ما می‌خواهند که به نشانه‌ها و زمزمه‌ها توجه کنیم. آنها از عزیزان ما هستند که این زمین را ترک کرده‌اند. فکر می‌کردم این پیام برامیلبری رز به من می‌گفت که چیزهایی که دیده‌ام و شنیده‌ام قطعاً از او بوده است.

فقط یک یا دو روز پس از این اتفاق، ویلیام در حین رانندگی در یک رنو، نوادا گم شد. همسایگی، و شاهین بزرگ و بال طلایی به دید او پرواز کرد. در حیاط جلویی فرود آمد و در حالی که از کنارش می‌گذشت، لحظه‌ای آن را تماشا کرد و فکر کرد: «این پرنده بسیار بزرگی است.» به دلایلی، او به تابلوی خیابان نگاه کرد - کاری که معمولاً انجام نمی‌دهد، زیرا با GPS خود هدایت می‌شود - و نام خیابان را دید.

برامیل درایو بود!



در آن زمان یک اتفاق خارق العاده دیگر رخ داد.

وقتی در یک صبح آرام در دفترم کار می کردم، به جنگل خصوصی خود نگاه کردم پارک کرد و یک آهو دید. آن روز نیازی نداشتم در حیاط باشم یا به شهر بروم، بنابراین در خانه ماندم و تماشا کردم. چه زیبایی! سن و جنسش را نمی دانستم. من فقط از دیدن یکی از نزدیک بسیار متحیر شدم، که در. من حیاط!

روز بعد یکشنبه شد و من در آنجا بودم و این یکی شاخ داشت. فرض کرد که این نوزاد، یک پسر، و بزرگتر مادرش است. به نظر شما چقدر احساس خوشبختی کردم؟

روز بعد هر دو آنجا بودند، و آن موقع بود که می توانستم بگویم که آنها واقعاً مامان و بچه هستند، بنابراین نام آنها را گذاشتم: ماما بیوتی و بیبی باک.

یک همسایه جدید یک گربه پسر کرکی و زنجیلی به نام زیگی داشت و شروع به آمدن کرد تا با آهو وقت بگذرانند. هایلی از پنجره نگاه می کرد و اصلاً ناراحت به نظر نمی رسید. او ساعت ها آنها را تماشا کرد. آهو نشست، در حیاط ما قدم زد، گیاهان را نیش زد و در تراشه های پوست ما خوابید. گاهی یک شبه

کریستوفر عاشق شنیدن در مورد بیوتی و بیبی باک، زیگی و ماجراهای من با برامبلز بود. او همچنین گفت که توله های نوا متولد شده اند. آنها 9 نفر بودند و نوا تمام مدت با آنها بود.

سپس کریستوفر خبر جدید خود را به من گفت.

"دیشب از خواب بیدار شدم. در اتاقم تاریک بود و دو چشم سبز بزرگ را دیدم که به آن خیره شده بودند من!"

"آنها کجا بودند؟"

"خب، این بخش عجیب است. آنها چند فوت زیر سقف بودند!"

"چی؟ میدونی کی بود؟"

«باگورا بود. او بزرگ است!»

"این شگفت انگیز است."

او هنوز هم با من سفر می کند و از من محافظت می کند. امروز بعد از ظهر باید به یک تامین کننده می رفتم و احساس می کردم او به دنبال من وارد فروشگاه شد.

"چیزی شده؟"

«این بخش عجیب است. این همان فروشگاهه ای است که از آن سخت افزار می خریدم و امروز مردی بود که نمی شناختمش به مردم کمک می کرد. او با من بد رفتاری کرد، به من گفت که نمی توانم آن را دریافت کنم

لولاهاى در را مى خواستم، و نمى توانستم بفهمم چه خبر است. هر بار ديگرى كه وارد شدم، خانمهاىي بودند كه مى شناسيد به من كمك كردند و همه چيز به آرامى پيش رفت.»

"آيا ترك كردى؟"

«بله، انجام دادم. خيلى ثابت بود و من نمى توانستم آن را بفهمم، بنابراين من و باگورا رفتيم. او در صندلى عقب ماشين بزرگ بود و وقتى من دور مى شدم خرخر مى كرد!»

تصوير كريستوفر من با يك گربه روح سپاه عظيم الجثه جذاب بود!





12. سگ ها قدرت های فوق العاده ای دارند

هیچ راه منطقی برای کنار آمدن با عظمت فقدانم نداشتم.

مثل دیوانه وار از دست نشانه های انتزاعی بسیار زیبای برامیل بری رز افتادم. چطور من لکه های تاریک کف پاها و سقف دهانش را دوست داشتم. گربه های زیبای زیادی وجود دارد. من از این خبر دارم. اما برای من، او کامل بود. از دست دادن او غیر قابل درک بود. قلبم را پاره کرد، مرا به مسیری تاریک برد و مرا کتک زد. روزانه.

چند روز بعد شنیدم که او گفت: «گربه‌ها از سگ‌ها باهوش‌تر هستند. . . اما سگ ها قدرت های فوق العاده ای دارند.

در آن زمان بود که فکر کردم گربه من حس شوخ طبعی دارد. پرسیدم منظورش چیست؟ او توضیح داد: "من یک گربه هستم و فکر می کنم سگ ها می توانند راحت تر از گربه ها روی زمین راه بروند و سگ ها می توانند دورتر سفر کنند."

او تصویری از سگ ها را به من نشان داد که با مردم خود در شهر ما قدم می زنند و گفت به عنوان یک گربه، او می دانست که نمی تواند این کار را انجام دهد.

"شما را خیلی دوست دارم . . . و دلم برایت تنگ شده. من نمی خواستم تو را ترک کنم اما می خواستم بروم. دلایلی وجود داشت."

او با این جمله به پایان رسید: "من می خواهم دوباره جلف شما شوم!"

بسیار خوب، اکنون با گربه ام که نزدیک به چهار هفته است که رفته است، صحبت می کنم، و حالم با این موضوع خوب است.

مدت کوتاهی پس از اظهار نظر سرگرم کننده او در مورد سگ ها، حضور او را در خانه ما احساس کردم. تقریباً انگار واقعاً اتفاق می افتد، او را تماشا کردم که از در راهرو وارد دفتر من شد، پشت پنجره پشت صندلی نشست و سپس در حالی که من پشت میز کار می کردم دور من قدم زد. و بعد دوباره رفت.

این یک احساس در آغوش گرفتن بود. من خیلی دوست داشتم که او بیشتر بماند.

کریستوفر در حال گذراندن اوقات خوشی با توله سگ های نوا بود.

«آنها در خانه شان که من برایشان ساختم کمی قدم می زنند. من خیلی خوشحالم که آنها اینجا هستند. Nova's a مادر بزرگی است و به اندازه کافی به من اعتماد دارد که به من اجازه می دهد آنها را نگه دارم. ما پنج پسر و چهار دختر کوچولو داریم! پسرها در حال حاضر پتوی خود را می کشند که انگار می خواهند آن را پاره کنند.»

"جالب است که چگونه آنها را دارید و من شیلا را داشتم."

"صاحبان، رندی و گریس، تصمیم خود را در پرواز تنها چند روز قبل از تولد توله ها گرفتند. نمی‌دانستم آنها حتی به این فکر می‌کنند که بگذارند اینجا باشند. اما من مطمئن آن را دوست دارم این به بهبود قلب من کمک می‌کند."

"به نظر شما برامبلز ربطی به این موضوع داشت؟"

او به آرامی و به نوعی مانند زمزمه ای محترمانه گفت: «احتمالاً».

چند روز دیگر پس از رفتن او، این حس را داشتم که برامبلری من را نمی‌خواهد غمگین باش. دلش برام تنگ شده بود و از دیدن غمگینم ناراحت شد.

عصر روز بعد، در حالی که در ترافیک عصرگاهی در دریای چراغ قرمز نشسته بودم، به او فکر می‌کردم و با صدای بلند از برامبل بری رز تشکر کردم که به سمت من برگشت. بلافاصله صدای زیبا و ملایم او را در ذهنم شنیدم: "دوبار برای تو برگشتم."

وای این مثل یک مشت نرم بود.

من در مورد اظهارات او فکر کردم و به این فکر کردم که آیا او در این زندگی با من بوده است گریه من زمین، قبل از اینکه برامبل بری رز باشد. آیا ممکن بود که او عمداً به عنوان زمین به من برگشته باشد - آیا منظور او از گفتن این حرف همین بود؟

حالا من خیلی از عمقم خارج شده بودم. آیا باور دارم که ما بیش از یک عمر زندگی می‌کنیم؟ راستش من نمی‌دانم. آیا می‌دانم که ما نمی‌دانیم؟ نه . . افکار من در مورد آن ممکن است قابل تغییر باشد.



بسیاری از شما می‌دانید که این از دست دادن چه احساسی دارد. وقتی آنها را از دست می‌دهیم، مشکلی نیست و همیشه دردناک است. گریه ام را قطع نکرده بودم. غرق غم شدم

یک روز بعد اندوه من کمی کاهش یافت - و شروع کردم به فکر کردن که آیا مرگ یک مشکل بوده است یا خیر مهربانی برای برامبل بری رز - وقتی دکتر جنی با من تماس گرفت.

کالبد شکافی برامبلز داروهای ضد آرتروز را که در زمان او به او دادیم به ما نشان داد پاره ACL او کار نمی‌کند. لگن او از آرتروز آسیب دیده بود.

"چی؟" شوکه شدم! به تمام آن ماه ها و آن روزها فکر می‌کردم و فکر می‌کردم دارم به او کمک می‌کنم.

«تا جایی که من می‌بینم، در زمانی که او ما را ترک کرد، بدون علائم زندگی می‌کرد. اما ممکن است در آینده باعث درد قابل توجهی برای او شده باشد.»

وقتی کریستوفر شنید که به همان اندازه شوکه شد. «همه آن دارو، همه آن . اوه عزیزم! من خیلی متاسفم که او رفته است، اما شاید این بهترین چیز برای او بوده است. سالها نمی توانم بایست به این فکر کن که درد دارند!»

او در یک مکان حساس در پروژه بود و به من گفت که قاب بندی ساختار چند طبقه عظیم است و واقعاً خوب به نظر می رسد! من با هابلی اسکای واکر و سکوت وحشتناک تنها بودم.

"من نمی توانم غمی را که احساس می کنم از بین ببرم." کریستوفر گفت. من هنوز با این باور که برامبل بری رز واقعاً ما را ترک کرده است، مشکل دارم. شاید برایم سخت تر باشد که باور کنم او رفته است چون من آنجا با تو نبودم. من خیلی متاسفم که نمی توانم با شما در خانه باشم.»

"متاسفم که اینجا نبودم اما احساس بدی نداشته باش. من آن را دریافت می کنم. من به اندازه کافی در سایت های ساخت و ساز بوده ام و می دانم که وقتی آن را از زمین بیرون می آورید، باید آنجا باشید. فکر می کنم نوا به شما هم نیاز دارد.»

"آن توله ها خیلی سریع رشد می کنند - آنها دیگر سیب زمینی کوچکی نیستند!"

در همان چند هفته اول، متوجه شدم که در مشکل هستم. در سالهای گذشته و تاریخ عشقها و از دست دادنها، بیش از بیست بچه گربه و گربه بزرگ، دو تن از نزدیکترین دوستانم و هر دوی پدر و مادرم را دفن کرده بودم. مرگ برای خانه ما غریبه نبود، و با این حال، برای عمق اندوهی که داشتم آماده نبودم. من فقط می خواستم دوباره با گربه ام باشم.

قبلاً این ناامیدی را احساس نکرده بودم. به طرز وحشتناکی احساس تنهایی می کردم و این برای من حس جدیدی بود. من نمی خواستم بمیرم - این فکر من نبود - فقط می خواستم او را دوباره ببینم. احساس کردم حائل بین زندگی و مرگ نازک شد. افکارم تاریک و عمیق بودند و مرا به جایی می بردند که قبلاً نرفته بودم. ناآشنا بود و نمی دانستم چگونه از آن خلاص شوم.

شروع کردم به دنبال یک متخصص محلی که در غم و اندوه تخصص داشته باشد و بتوانم با او کار کنم.

درست در همان زمان، همسایه ما، استفان، تماس گرفت. او گفت که فروش خانه اش زودتر از زمانی که برنامه ریزی کرده بود بسته شده بود و فکر می کرد که آیا می تواند چند روز پیش من بماند. خنده دار است که کارها چگونه کار می کنند، فکر نمی کنید؟

وقتی به کریستوفر گفتم چه اتفاقی دارد می افتد، او گفت: «اوه، این خوب است. اگر بتوانم چند هفته دیگر اینجا بمانم، می توانم یک هفته یا بیشتر از زمین بلند شوم و به خانه برگردم. استفان شرکت خوبی برای شما خواهد بود.»

همانطور که به او گفتم خوش آمدید، من نیز به استفان هشدار دادم.

"مطمئناً، تا زمانی که می خواهید بمانید، کریستوفر تا چند هفته بر نمی گردد. اما فقط برای اینکه بدانید: من هنوز از دست دادن برامبل بری رز عذاب می کشم و هر لحظه در طول روز به طور خود به خود گریه می کنم. معاشرت با دیگران را دشوار می کند. البته اینجا یک چیز دیگر است.

در خانه قدم می زنم، تا سر حد مرگ با صدای بلند صحبت می کنم. گاهی سر آن هیولا فریاد می زنم.»

"چه می گویند؟"

او به شما تعلق ندارد. تو او را دزدیدی! تو از او مراقبت نکردی. شما هرگز او را دوست داشت! تو حتی بلد نیستی عاشق بشی! او به نور و به من تعلق دارد! شما دزد هستید شما باعث درد می شوید و نابود می کنید! هیچ چیزی که داری متعلق به تو نیست تو هستی دروغ گو! او هرگز به شما تعلق نخواهد گرفت. شما نمی توانید او را نگه دارید! تو یک بازنده هستی؛ میدونی هیچ چیز در مورد نور، شاید باید به سوی نور بروید - اینجاست که پیدا خواهید کرد عشق و رستگاری او مال من است و هیچ کاری نمی توانید انجام دهید هرگز آن را تغییر نمی دهد!

نمی توانستم بیشتر از این از پاسخ استفان متعجب شوم.

اینتمه ای تو ام، نه یک فرد! لزاجم دهید. این یک محافظت برای شما و او است. به علاوه. به ارباب تاریکی بگویند او واقعی نیست و مرگ واقعی نیست.

پس آنجا، "بم!"

احساس می کردم می توانم با کلماتم به هیولای مرگ ضربه بزنم.

استفن از سالها قبل از ملاقات با گربه پسر مورد علاقه اش، بو، دوباره به من گفت. "هنوز دلم برای بو تنگ شده است. فقط با گذشت سالها کمتر درد می کند."

این به من کمک کرد که در هنگام مرگ فریاد بزنم. همچنین به من کمک کرد که بدانم از آن نوع حمایتی برخوردار هستم در حین بهبودی، مرا تشویق کرد که خلاق باشم.

داشتم یاد می گرفتم که روند بهبودی قلب پس از چنین فقدان عمیقی شخصی است و هست نه بر اساس برنامه زمانی همه جا خاطرات دردناکی بود و محیط من به نظر می رسید تله انفجاری وقتی به خواربارفروشی رفتم و از کنار سبزیجاتی که قبلاً آنجا بودم رد شدم. او را پیشین اسفند، و گویم که ریپتر برای آن آماده نبودم.

کار کریستوفر طبق برنامه باقی ماند، توله ها خوب کار می کردند و استفن ماند برای چندین هفته مفید با دوستی و درک او روزها کمتر غمگین بود و من شروع کردم به پیدا کردن راه برای خروج از تاریکی. من هنوز به مرگ صحبت می کردم، اما اکنون اضافه کردم: "مرگ برامیل بری رز به هیچ وجه مرا کم نخواهد کرد. تو چیزی برنده نشدی!"



اندکی پس از رفتن خواهرش، و برخلاف میل او، هایللی اسکای واکر تبدیل شده بود، به طور کامل، یک گربه داخلی با اینکه بچه گربه های ما مدتی بود که سالم بودند، من حتی نمی توانستم این مفهوم که او در بیرون صدمه دیده است را سرگرم کنید. و حالا فهمیدم چرا ناوار ستاره داشت خیلی وقت پیش به خودش اجازه داد آن روز گاز گرفته شود. با صدای بلند از او تشکر کردم.

بسیار سپاسگزار بودم که هایللی اسکای واکر را دوست داشتم و از او مراقبت می کردم. بدون او باور دارم ممکن بود عقلم را از دست بدهم این اغراق نیست. به خاطر او توانستم نگه دارم تخت های برامبیری جایی که او آنها را رها کرده بود. من تمام اسباب بازی های کودک را که کنار گذاشته بودم بیرون آوردم

گره‌ها بزرگ‌تر شده بودند: برج‌های کوهنوردی آنها، کیتی یو، و حتی کالسکه هیلی، که برامبل بری هرگز از آن استفاده نکرده بود، به خانه ما بازگشتند. من به چیزهایی نیاز داشتم که بخشی از زندگی ما با برامبل بری رز در اطرافم بود. می‌خواستم اسباب‌بازی‌های توپ‌های کرکی رنگی را با بینم که روی زمین من نشسته‌اند و می‌خواهند پرتاب شوند - یا حتی تصادفاً له شوند. وقتی آنها را روی زمین می‌چرخاندم، دوست داشتم به صدای اسباب بازی های زنگ گوش کنم.

در گذشته، گفته بودم که برامبل بری رز دو مدرک دکترا در گربه بودن داشت در حالی که هایلی اسکای واکر در مهدکودک بچه گربه گیر کرده بود. این مهم نبود. با وجود اینکه آنها موجودات کاملاً متفاوتی بودند، هایلی اسکای واکر به من کمک کرد که ثابت قدم باشم.

و من می‌خواستم برامبل بری رز با من برگردد.

اسمش را در خانه و حیاط گفتم. اگر در مورد او با دیگران صحبت می‌کردم، باز هم می‌توانستم گریه کنم، بنابراین سعی کردم از صحبت کردن در مورد او اجتناب کنم.

با گره ای در شکم از خواب بیدار شدم. هر روز دلم پراش تنگ میشد اشک ها هنوز مرا پیدا کردند، نه به این مکرر.

وقتی با من بودی، زندگی را خیلی بیشتر دوست داشتم. به او گفتم. "حداقل می‌دانم که تو در امان هستی. تو در امانی. اگر باید از من دور باشی، حداقل من آن را دارم."

من روزها را صرف تماشای عکس هایم از برامبل بری رز کردم. سعی کردم هر کدام را که گرفته بودم پیدا کنم، حتی اگر بعضی از آنها فقط از آن دم بلند او بودند. از آنجایی که برخی از آنها در آلبوم های عکس بودند، آنها را در رایانه خود اسکن کردم. خیلی زود من مجموعه ای از تصاویر گرامی مورد علاقه ام را داشتم که سال های من با او را در بر می‌گرفت. آنها را روی حلقه ای قرار دادم که بتوانم بنشینم و تماشا کنم - هر زمان که بخواهم - تا زمانی که می‌خواهم.

من قبلاً تعدادی عکس از برامبل بری رز در قاب هایی در اطراف خانه خود داشتم، اما عکس کودک او را بزرگ کردم و در یک قاب چوبی طلایی و مشکی دست ساز قرار دادم. اینطوری وقتی بیدار شدم میتونستم ببینمش. پس وقتی شکم در طلوع آفتاب غلت زد، می‌توانستم چشمان زیبا و آن چهره شیرین او را ببینم.

و من یک دفتر خاطرات از سفرمان نگه داشتم. می‌خواستم تمام اتفاقات را به یاد بیاورم. می‌دانستم به دنبال نشانه هایی باشم که او با من ارتباط برقرار می‌کند. هر لحظه را که ضبط کرده بودم می‌خواندم و بازخوانی می‌کردم که چگونه او از سد بین مرگ و زندگی عبور کرده و با من به آن شیوه زیبا صحبت می‌کند.

از آنجایی که هیلی اکنون یک بچه گربه خانگی بود، فکر می‌کردم ترک آب سرامیکی بی خطر است ظرف در باغ ما بر روی یک پایه آجری کوچک. او یک روز عصر به من هشدار داد که ما بازدیدکنندگان داریم. او روی طاقچه پنجره عریض دفتر من نشسته بود و ناگهان سرش را پایین انداخت، دمش را انداخت و آن را پف کرد و به حیاط خیره شد. من پنج یا شش راکون را دیدم که دست هایشان را در ظرف آب می‌شستند و خاک نرم اطراف آن را حفر می‌کردند. یکی بزرگتر بود، بنابراین حدس زدم که مادر آنهاست. کوچولوها خنده دار بودند - تعقیب یکدیگر، دویدن از درختان، و سپس پایین پریدن و پاشیدن به منبع آب جدیدشان!

فکر می کردم که آیا پرندگان حیاط ما در طول روز از آب دیدن می کنند؟ صبح روز بعد، ظرف سرامیکی بسیار کثیف و دست ساز را شستم و دیدم که گروهی از کتلت‌های کوچک خاکستری در حال پرواز هستند، دور لبه ظرف می‌پرند و به سرعت پرواز می‌کنند. (من آنها را Pointy Heads نامیدم.) برخی از پرندگان قهوه ای کوچکی که با انگشتان پا از هم باز شده بودند روی زمین می‌پریدند نیز ظاهر شدند. من عاشق تماشای آنها بودم.

مامان بیوتی و بیبی باک بیشتر روزها به همراه زیگی شایان ستایش از آن بازدید می کردند! اسکنک خانواده بیشتر عصرها حاضر می شدند و عزیز بودند. من عاشق تماشای آنها بودم. ظاهراً هیللی هم همینطور. او روی طاقچه پنجره عریض نشست و به آنها خیره شد و به هر حرکتی که انجام می دادند نگاه می کرد. او در حالت آماده باش بود، اما از بودن آنها در حیاط خانه اش کاملاً خنک بود!

چندین هفته بعد از اینکه او از زمین و آغوش من جدا شد، در دفترم نوشتم: دلم برای برامیل بری رز تنگ شده است. دلم برای نگاه کردن به من تنگ شده، روی بازو یا پاهایم می خوابد، با صورت شیرینش کنار من. دلم برای آمدنش به سمت من تنگ شده است، طبیعت آرام او، جهان جادویی زندگی اش که با من به اشتراک گذاشته بود. من. خانم برامیل بری. گل سرخ.





13. عشق برنده است. ضرر ضرر می کند.

وقتی مشاوری که با افرادی که از غم و اندوه و سوگواری بهبود می‌یابند کار می‌کند به من گفت که درد از بین خواهد رفت - که ممکن است برای برخی بدیهی به نظر برسد - من راحت شدم. او گفت که اجازه بدهم احساسات مانند باد ملایمی در من شناور شوند، اجازه بدهم همان چیزی باشند که هستند، و در صورت نیاز گریه کنم زیرا اشک های ما به بهبود قلب و بدن ما کمک می کند. او به من گفت که احساسات من با گذشت زمان تغییر خواهد کرد.

نیاز داشتم که بشنوم چه گفت. هیچ راه درست یا غلطی برای حرکت در روند بهبودی از دست دادن وجود ندارد. با یقین بدانید که زندگی جدیدی در آن سوی این اندوه وجود دارد.»

وای! من راهی برای مشارکت آگاهانه در این انتقال دردناک پیدا کرده بودم.

ممکن است عشق یک مکان مقدس برای برامبل بری رز ایجاد کنید. آلبوم، یک مجله، یک جعبه خاطرات با اسباب بازی های مورد علاقه او. . . یا شاید بتوانید چند گل جدید در باغ خود بکارید.»

فکر کردم این داستان را درباره او بنویسم. چقدر زیبا. این صفحات جایی بود که من گربه محبوب می تواند دوباره زندگی کند. این مکان مقدس من برای برامبل بری رز خواهد بود.

آموختم که غم و اندوه ناشی از احساس کمبود و از دست دادن است. قدردانی و عشق پادزهر کمبود و از دست دادن است، بنابراین من با صدای بلند شروع کردم به گفتن اینکه چقدر سپاسگزارم که در تمام سالهایی که با برامبل بری رز گذراندم، چقدر او برای من نفیس بود، و اینکه من او را برای همیشه دوست داشتم.

مشاور گفت: «این فرآیند فقط روانی نیست. این همچنین فیزیکی است. بدن تو برای تغییر در سطح سلولی به زمان نیاز دارد.

من قبلاً این را نشنیده بودم.

"چرا این خیلی درد دارد؟ انگار باید به خودم یادآوری کنم که چطور نفس بکشم!"

تو و برامبل بری رز عشق بی قید و شرط را می دانستی. این قوی ترین انرژی است که می توانیم احساس کنیم. به طور کلی در مورد مردم اتفاق نمی افتد، اما در مورد حیوانات ممکن است. هرگز شما را رها نمی کند، اما وقتی آن را تجربه کردید، غم از دست دادن آن عمیق است.»

وقتی به او گفتم که فکر می کنم گربه ام برامبل بری رز با من ارتباط برقرار کرده است در سکوت، او به طرز عجیبی به من نگاه نکرد.

برامبلبری چه گفت؟

در مورد سه کاری که برامبلبری به من پیشنهاد کرد و چند مورد دیگر را به او گفتم
چیزهایی که او گفته بود

• نگاه کن کاسی در چشمانش گرفت . با خنده ای بازیگوش . مشاور لحظه ای مکث کرد.
پاسخ داد: «برامبلبری رز روشن فکر و لذت بخش به نظر می رسد.
بیان .

• برای یک گربه!»

"اینها حقایق ساده و روشنگری هستند - همه ما می توانیم از آنها در زندگی خود استفاده کنیم. او باید
زندگی کردن با گربه ای لذت بخش بوده است. تو خوش شانس و ممتاز بودی که او را دوست داشتی.»

او با این جمله پایان داد: «وقتی عمیقاً عشق بورزید، درد از دست دادن را عمیقاً احساس خواهید کرد. این است
هزینه دوست داشتن غم عشق است. همیشه به یاد داشته باشید: عشق پیروز می شود. باخت باخت.»





14. رمز و راز

چند روز بعد، داشتم عکس مورد علاقه برامبل بری را در یک فروشگاه هنر عکاسی محلی بزرگ می‌کردم. زنی که در فرآیند رنگ خلاقانه جدید به من کمک می‌کرد، دایانا، عاشق او شد. او چیزی را به من گفت که قبلاً نشنیده بودم: «برامبل بری رز به سادگی شایان ستایش است. ممنون که او را با من به اشتراک گذاشتید! من می‌توانم در چشمان او ببینم که روح پیری دارد.»

بعداً همان روز، از ویلیام پرسیدم که آیا می‌تواند از روی عکس ببیند که آیا کسی روح پیری دارد یا خیر. وقتی او پاسخ داد که می‌تواند، من آنچه دایانا گفته بود را به او گفتم و از او پرسیدم که چگونه می‌تواند آن را ببیند.

"وقتی به چشمان دوست حیوان خود نگاه می‌کنید و چیزی را پشت چشمان آنها می‌بینید، این نشانه یک روح پیر است."

عکس برامبل بری رز را که با آن کار می‌کردم برایش فرستادم. وقتی گفت موافق است
با آنچه دایانا احساس کرده بود، پرسیدم: "آیا داشتن روح پیر به این معنی است که برامبل بری رز ممکن است در اوایل زندگی به عنوان یک گربه متفاوت با من بوده باشد؟"

پاسخ او مرا مجذوب کرد. "البته، می‌تواند به این معنی باشد، و بله، او قبلاً با شما بوده است."

"در این عمر؟"

"آره."

"چی؟"

"باشه."

او حتی ممکن است در زندگی های دیگر با شما بوده باشد. آیا شما این حس را داشته اید که دارید؟
قبلاً او را می‌شناختی؟»

آنجا بود. از نو!

احتمالاً شب اولی را که او را ملاقات کردم به خاطر دارید و وقتی او را در آغوش گرفتم، صدای خودم را شنیدم
گفت: قبلاً تو را می‌شناختم! و سپس او انگورهای سبزی را مانند گربه حبشی من، زمین، بازیابی کرد. . . و وقتی آن شب بعد از رفتنش به من گفت که دو بار برای من برگشته است!»

ویلیام مکتی کرد و سپس با صدایی آرام گفت: "او با تو تمام نشده است."

آیا از کسی خواسته اید چیزی به شما بگوید که دنیای شما را تغییر دهد - در آن لحظه
- به روش خوبی؟ آن روز برای من اتفاق افتاد.

هفته های بیشتری گذشت و کریستوفر بالاخره دوباره به خانه برگشت. وقتی از آنجا عبور کرد جلوی در، هابلی در یکی از آن پنجره های بزرگ دفتر من نشسته بود و یک گربه نگهبان خوب بود. بعد از بوسیدن من، او را بلند کرد، اما او هیچ کدام از اینها را نداشت! او خود را عقب کشید و به شدت در چشمانش به او نگاه کرد. گوش هایش عقب رفت و با دستکش های درشتش را کنار زد.

"اوه، او شدید است. چه خبر؟"

سریع او را روی زمین گذاشت تا از بغلش نپرد و او فرارکردن.

"آیا توله ها را در حالی که آن پیراهن را پوشیده اید در آغوش گرفته اید؟"

"آه . . شاید. فکر می کنی این چیزی است که او را ناراحت می کند؟"

"بله، او احتمالاً فکر می کند که شما یک خائن هستید!"

بعد از اینکه دوش گرفت و لباس عوض کرد، به دنبال هابلی رفت تا سلام کند از نو. او به دفتر من برگشته بود و روی صندلی من خوابیده بود که او وارد شد.

روی میز کنارش تکیه داد و دستش را دراز کرد تا بالای سرش را نوازش کند. برای یک لحظه سرش را عقب کشید و چشمانش درشت و گرد شد. اما بعد چهره اش تغییر کرد و سرش را به دستش فشار داد.

"ها! اوه خوبه." او را بلند کرد. "تو هنوز دوستم داری!" نیمه بالایی در ورودی ما را باز کرد و همانجا ایستاد و او را در آغوش گرفت. «تمام این حیاط متعلق به توست. هر چه می بینی مال توست.»

"به نظر می رسد که کار می کند!" نمی توانستم از اینکه چگونه هابلی می خواهد تمام دنیای مرئی را برای خودش می خواهد، مجذوب نشدم.

او به اتاق نشیمن ما نگاه کرد و تقریباً همه جا اسباب بازی های برامبلز را دید. "دلم تنگ شده او نیز! دیدن دوباره اسباب بازی های او و Kitty RV خیلی خوب است. خوشحالم که آنها را حفظ کردی.»

بعد از ظهر، در ملک خود قدم زدیم، و من دوباره در جماعت نیلوفرهای کال تعجب کردم. "من به خاطر نمی آورم که قبلاً تعداد زیادی از آنها وجود داشته باشد."

نگاهش کردم که فکر می کرد.

"فهمیدم! چند رنگ از آنها را بکاریم. کالها. آنها می توانند بین گل های آتش دختر گری و گل های وحشی هاکلبری بزرگ شوند! چه گروه خیره کننده و وحشیانه ای را در باغ قدرشناسی ما خواهند ساخت. مانند قبیله ای از شکوفه های رنگارنگ برای نوزادان ما."

باغبان انگلیسی در روح خود در عشق خود به باغ های گل وحشی و رام نشده ظاهر شد و باغ قدرشناسی ما قبلاً آمیزه ای باشکوه از عدم تقارن و رنگ های انتزاعی بود. او در مشاغل خود، گل، گیاه و درخت را در گروه هایی که «خانواده» می نامید، کاشت. اینگونه بود که او آنها را دید و برای برامبلز، بنفش عمیق، رنگ رز ملایم، رز عمیق و نیلوفرهای سفید را یافت.

مدت کوتاهی پس از کاشت گلها، من و او در حال رانندگی در محله ای جنگلی در نزدیکی خانه مان بودیم و در راه رفتن به صبحانه بودیم. پلاک پشت ماشین پارک شده در خیابان توجهم را جلب کرد. روی قطعه فلزی مهر آبی و سفید یک کلمه وجود داشت: «Mystère».

نمی دانم چند نفر از شما این کلمه را روی پلاک نوشته شده دیده اید. یک بود
اول برای من





15. من می دانم چگونه بگویم دوستت دارم

چند روز بعد، وقتی دوباره حضور برامبل بری رز را احساس کردم، به آنچه دایانا و ویلیام در مورد روح های پیر گفته بودند فکر می کردم.

"من می دانم چگونه بگویم دوستت دارم."

که به من لیخند زد.

سیدلورموتولایم و شیرین بود: «نمی‌خواهم غمگین باشی». "دوستت دارم . . . عشقمو حس کنی من از شما می‌خواهم که عشق را گسترش دهید."

من فکر کردم که او مطمئناً در مورد عشق زیاد صحبت می کند .

برامبلبری با این روش زیبا ادامه داد: "می‌خواهم از زندگی خود لذت ببرید." "چیزهایی وجود دارد که می‌توانید در آنجا یاد بگیرید که نمی‌توانید اینجا یاد بگیرید."

همانطور که در زیر نور آفتاب تابان باغ قدرشناسی خود نشسته بودم، در میان افرای زیبای اژدهای سرخ ژاپنی، گل‌های آتشین دختر گری، انبوهی از گل‌های وحشی محلی و علف‌های بلند - و حالا انواع نیلوفرهای بنفش و گل رز - احاطه شده بودم. گفتگوی بی صدا با برامبل بری رز محبوبم. و یک بار دیگر او تصاویری همراه با برخی از افکار خردمندانه ای که به اشتراک گذاشته بود برای من فرستاد.

قرار نیست زندگی ما آسان باشد. برامبل بری فاش کرد. من به این فکر کردم که او چگونه این کار را کرده است. مجروح شد و توانایی خود را برای سرگرم کردن خانواده خود با اجرای پروازهای وحشیانه و در ارتفاعات از دست داد.

نگران پیما کریبل همبل هم تقوا بهیوتون بیوسلت. می کنم

دوباره آنجا بود: رشته تکراری ادامه.

تعجب کردم که آیا منظورش این است که در این زندگی به عنوان گربه من برگردد؟ یا منتظر من در آن طرف باشید؟

او افزود: «یک قدرت برتر وجود دارد که زمان بندی را تعیین می کند.

"لطفاً بدانید که در مواقعی که فکر می‌کنید من آنجا با شما هستم، هستم."

بی صدا به این فکر کردم که آیا او در امان است؟ شنیدم که گفت: «اینجا فقط کسانی را می بینم که دوستم دارند. "من توسط عشق احاطه شده ام. همه اینجا مرا دوست دارند.»

که قلبم را بلند کرد و باعث شد لبخند بزنم. با صدای بلند خندیدم به او گفتم: «البته که دارند. "شما خیلی زیبا هستید."

این تقریباً شبیه مکالمه ای بود که من با یک شخص داشتم.

تعجب کردم که آیا او با برادران و خواهرانش ملاقات کرده است. او گفت: "من با برخی از خانواده گریه هایم آشنا شده ام." پاسخ داد. "من درک می کنم که اکنون در روح هستم." مکئی شد و او ادامه داد: «من ترکت را انتخاب نکردم. زمان من بود. اینجا زیباست الان احساس خوشبختی می کنم و دوستت دارم.»

برامبل بری رز در پایان گفت: "من در یک سفر معنوی هستم و شما هم همینطور."



من روی چیزهایی کار می کنم که برامبل بری رز به من آموخت. با این حال، این یک چالش دائمی است. به خاطر صحبت های او، کریستوفر و دوستانم می گویند که من تغییر کرده ام؛ آنها می گویند من راحت تر هستم و می توانم ببخشم و ادامه دهم. من همچنین در مورد چیزهایی صحبت می کنم که آرام می دهند - که برای من جدید است و گاهی اوقات دشوار است - و تمام تلاشم را می کنم که به جای عصبانیت در مورد مسائل با عشق صحبت کنم. من از دوستانم نمی خواهم که اعتقادات مشابهی با من داشته باشند. من از آنها انتظار ندارم که باورهای من را تغییر دهند، موافق باشند یا حتی بپذیرند.

برای همه اینها از خالق هستی کمک می خواهم. روزانه.

دارم در آن بهتر می شوم.

و یادم می آید: من در یک سفر معنوی هستم.

کریستوفر، دوستانم، و من اغلب می گوئیم: این یک سفر معنوی است.





16. پایان؟

ابتدا می پرسم: آیا پایانی وجود دارد؟

هر چه بیشتر قلبم را به روی عشق باز می گذارم، به برامبل بری رز نزدیک تر می شوم.

می دانم که او مال من است و دوباره او را خواهم دید.

او امن است و من را دوست دارد.

من او را دوست دارم.

عشق از همه چیز قوی تر است. همه چیز!

او ادامه می دهد.

من ادامه میدهم.

در پایان، عشق تمام چیزی است که وجود دارد.





17 نام او:

برامبلبری
رز برامبلبری
بچه برامبلز
بچه بی
برامبلز
برامبی
برامبی ها
برامبلی
ب
خرس برامبی، خرس
برامبل بری
برامبل بری رز
مورد علاقه کریستوفر: خانم بی

بهترین و زیباترین چیزهای دنیا را نمی توان دید یا حتی لمس کرد. آنها باید با قلب احساس شود.

-هلن کلر





18. عکسی پیدا کردم که داستانی را تعریف می کرد

بعد از نوشتن این داستان عاشقانه، عکس های فراموش شده ای از دوران برامیل بری پیدا کردم رز و هایللی اسکای واکر جوان بودند. در یکی، برادرشان ناوار استار روی پشت بام گاراژ ما - یکی از مکان های مورد علاقه اش - نشسته بود و مشغول تماشای برامیل بری بود که در حیاط خلوت ما یک گربه سنگ کلاسیک بر روی Hayleigh انجام داد. برامیل بری رز گربه کوچکتر را کاملاً به زیر چسبانده بود و او را از پشت گردنش گاز می گرفت.

در طبیعت، این یک نیش کشتار بود.

تعجب کردم؟ کاملاً!

نمی دانستم که او در آن چند ماه اول، در سلسله مراتب روابط گربه ها با خواهر و برادر کوچک ترش صاحب موقعیت قدرت شده بود.

پس از آن نمایش توهین آمیز تسلط، برامیل بری رز در صلح و آرامش زندگی کرد بیش از سیزده سال بدون خشونت با هایللی اسکای واکر در همه زمان ها.

احترام من به برامیل بری رز محبوبم با این دانش ماسبق بیشتر شد. او نه تنها از فعالیت مورد علاقه خود - کوهنوردی و پریدن از روی شاخه ها با سنجاب ها - دست کشیده بود، بلکه در یک خانواده با گربه ای که مصمم به آسیب رساندن به او بود زندگی می کرد و راه بلند را در پیش گرفته بود.

او صلح جو بود. هر روز

او می توانست هر روز خواهر کوچک و دلسوز زیبایش را له کند. این پیام دیگری از کائنات بود مبنی بر اینکه زیبایی گرانبایی که من این افتخار را داشتم که بشناسم و دوستش داشته باشم موجودی برتر است. او چنین درس های زیبا و ملایمی برای من گذاشت. در همین زمان بود که از رفتن او آرامشی در قلب و ذهنم احساس کردم.

من اکنون معتقدم که او زندگی بسیار باارزشی داشت و آن را همانطور که خودش انتخاب کرد زندگی کرد. او هنگام رفتن در آرامش بود زیرا به نوعی می دانست کجا می رود. او ادامه می دهد و من هم همینطور، و او خوب است، زندگی پس از زندگی. او مسابقه خود را می دوید، ارتفاعاتش را به چالش می کشید، بر دره هایش پیروز می شد - و باقی می ماند. با شکوه قوی، با اعتماد به نفس، و خیره کننده زیبا!

فقط امیدوارم این دانش را به زندگی خودم منتقل کنم و در صورت نیاز بدانم بعد.

من این عکس را بیش از یک سال پس از رفتن برامیل بری رز پیدا کردم. با خواندن این داستان فهمیدی که من گربه های دیگه رو از دست دادم . . . و از اینکه چقدر دلم برایش تنگ شده بود شگفت زده شدم. هنوز. او بخش عظیمی از قلب من بود.

همانطور که خرس پو گفت: گاهی اوقات کوچکترین چیزها بیشترین جا را در قلب شما اشغال می کند.

-AA Milne





19. فهرست جزئی از منابعی که به من در بهبودی کمک کرد.

Heaven is for Real: A Little Boy's Astounding Trip to Heaven and Back اثر تاد بورپو من دوست دارم پسر نویسنده، کولتون بورپو، بگوید حیوانات زیادی در بهشت وجود دارد.

هدف یک سگ: رمانی برای انسان ها سفر سگی نوشته دلیو بروس کامرون

In Heaven's Gates اثر ربکا اسپرینگر نسخه روایت شده در یوتیوب وجود دارد: www.youtube.com/watch?v=v-9htSG6jRQ
<https://www.youtube.com/watch?v=IDoyCyqBlyq> و یک نسخه طولانی تر در: <https://www.youtube.com/watch?v=IDoyCyqBlyq> در میان داستان های روشنگر دیگر، او داستان شگفت انگیزی در مورد یک بچه گربه شیرین می گوید.

گربه سخنگو شما، شومیز 1 - ژانویه 1991 توسط جک ریشر

یک گروه بازیابی غم و اندوه محلی؛ بسیاری از آنها به کلیساها و بیمارستان ها وابسته هستند.

نانسی ویندهارت: آگاهی و خرد بین گونه ای <https://nancywindheart.com/>

سایت نجات حیوانات: روزانه کلیک رایگان برای کمک به حیوانات theanimalrescuesite.greatergood.com/clickToGive/ars/home
<https://>

انجمن انسانی ایالات متحده ممکن است بخواهید به سازمانی کمک کنید که به حیوانات کمک می کند. تعداد زیادی از آن ها وجود دارد.

یکی از مواردی که من از آن حمایت می کنم این است: <https://www.humanesociety.org/how-you-can-help>

و، جامعه انسانی بین المللی <http://www.hsi.org/>
<https://www.hsi.org/>





مجله پیام های محبوب من

ممکن است بخواهید با وارد کردن تاریخ، روز و شاید زمانی که فرد مورد علاقه شما با شما تماس می گیرد، دفترچه یادداشت خود را شروع کنید. این ممکن است یک احساس باشد، چیزی که می شنوید یا می بینید، یک عطر، یک آهنگ در یک فیلم یا در رادیو. ممکن است یک مورد پیدا شده باشد. ممکن است یک مرغ مگس خوار، یک پروانه یا حتی یک شاهین باشد. هر زمان و هر اتفاقی که فکر می کنید، می دانید یا باور می کنید، پیامی محبت آمیز از طرف عزیزتان است، خواه حیوان باشد یا یک شخص... این است.





درباره نویسنده

من گربه ام را دوست داشتم، خالص و ساده، و وقتی او مرد، با تاریکی ناشناخته روبرو شدم. در همان زمان، در ذهن من، او شروع به برقراری ارتباط با من کرد. من سخنان عاشقانه او را در قلبم احساس کردم و آنها مرا نجات دادند.

داستان او را نوشتم تا به خودم کمک کنم. امید من این است که سخنان عاشقانه او به شما کمک کند یا کسی را که می شناسید، عشقی را از دست داده و با همان تاریکی ویرانگر روبرو شده است.

قبل از ملاقات با برامیل بری رز، من و کریستوفر صاحب یک شرکت طراحی و ساخت خانه سفارشی بودیم. ما خانه‌های برنده جوایز ساختیم و حتی Skybox را برای مالک - در آن زمان San Diego Padres - بازسازی کردیم. در حالی که این خانه ها را برای صاحبانشان می ساختیم، ما در سه ایالت، از جمله هاوایی، در امتداد سمت غربی کشور زندگی می کردیم. کریستوفر یک طراح نابغه خانه و باغ است. قبل از اینکه آنها متداول شوند، او خانه های خورشیدی غیرفعال را طراحی و ساخت. از جمله اقدامات ابتکاری دیگر، او همچنین یک خانه پایدار در بیگ سور، کالیفرنیا ساخت که از جمع آوری آب باران، نیروی خورشیدی، و تصفیه هوای داخلی و همچنین اقدامات غیرتهدیدکننده برای زندگی ایمن با حیات وحش و استفاده از جریان های طبیعی هوا استفاده می کرد. برای خنک کردن و گردش.

زمانی که برامیل بری رز جوان بود، من و کریستوفر Sun4All را تأسیس کردیم. یک وبسایت که بر انرژی پاک و راه حل هایی برای مسائل آب و هوایی که با آن مواجه هستیم متمرکز بود. من وب سایت را مدیریت کردم و تمام مقالات را ویرایش کردم. من همچنین برای Cleantechnica.com نوشتم، جایی که هنوز می توانید بسیاری از داستان های من را پیدا کنید. برخی از آنها زمانی نوشته شده بودند که ما پرواز Solar Impulse را در سراسر جهان با استفاده از انرژی خورشیدی دنبال می کردیم، و برخی دیگر برای وزارت انرژی ایالات متحده، Decathlon خورشیدی بود. من سه بار در Scientific American منتشر شدم، یک بار زمانی که Solar Impulse بر فراز پل گلدن گیت در سانفرانسیسکو پرواز می کرد، و دو بار برای اینفوگرافیک های انرژی پاک که من ایجاد کردم.

من همچنین توسط وزارت انرژی ایالات متحده برای کارم با Decathlon خورشیدی شناخته شدم.

در قلب من، من یک هنرمند هستم. من اکریلیک روی بوم نقاشی می کنم. من چندین سبک مختلف دارم، از جمله علاقه فعلی ام که اکسپرسیونیسم انتزاعی است. نقاشی‌های صلیب‌های من از طلا و نقره در مراسم دعای Taize با نور شمع در باسیلیکای محلی شهرمان نشان داده شده است. من و کریستوفر بچه گربه ها و گربه ها را که بیشتر آنها با ما زندگی می کردند نجات دادیم. در طول سال ها، ما به طور جمعی عاشق بیش از سی گربه نجات یافته بودیم و با آنها زندگی کردیم. برامیل بری رز جواهری گرانبها و در نوع خود بی نظیر بود.

من خوانده‌ام که زبان‌های دیگر گزینه‌هایی را برای کلمه عشق ارائه می‌دهند. اما در انگلیسی، ما فقط یک گزینه داریم. بنابراین من در مورد کسی که می شناسم می نویسم: مرا بالا برد، از من انسان بهتری ساخت، و جهان جادویی را به من نشان داد که دیگر به آن دسترسی نداشتم - و وقتی از نظر فیزیکی تمام شد، مرا به پایین پرت کرد و له کرد.

باید دوباره پرواز را یاد می گرفتیم. روح من چنین می خواهد و تنها راهی که می توانستم انجام دهم این بود که عشقی را که برامبلز و من می شناختیم در آغوش بگیریم. آن زمان بود که فهمیدم من و او از زمان طولانی تریم. قوی تر از جاذبه چون دوست داشتیم، بی نهایت را لمس کردیم.

ما هستیم.

و خواهد بود.

برای همیشه.

